

دروادی شعر

دروادی شعر

اندک ذوق و قریحه ادبی خود را مدیون زندگی دوران کودکی خود در سرسبز ترین جنگل ها و مناطق کوهستانی شهرستان ارسباران (اهر) در استان آذربایجان شرقی، هستم. منطقه ای با مناظر شگفت انگیز جاذبه های تاریخی، پوشش گیاهی و جانوری منحصر به فرد که با ترکیب احساس عشق، ایمان و امید شاعر را به تفکر و سیر در انفس دعوت مینماید.

آفرین بر پیکر شهر اهر

چون خروشان سرو قامت در نظر

شهر مهمانان به سینه یاد باد

شهره آفاقی وجودت شاد باد

ملک عالم در وجودت بهتر است

ملک این نه ملک آن شیرین تر است

آخرت باشد که بایبوردی کجا

می روی یاران صدا گویی بیا

ولی اله بایبوردی . زمستان 1402



ولی اله بایبوردی

ولی اله بایبوردی

ISBN : 978-622-94298-8-4



9 786229 429884

هوالباقی

در وادی شعر

(قصیده، ترکیب بند، ترجیع بند، مستزاد، غزل، مثنوی، قطعه، تک بیتی، دوبیتی و شعرنو)

ولی اله بایبوردی

۱۴۰۲

سرشناسه : بایبوردی، ولی‌الله، ۱۳۴۴ -
 عنوان و نام پدیدآور : در وادی شعر .../ ولی‌الله بایبوردی
 مشخصات نشر : قم: شهید، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری : ۲۳۶ص.
 شابک : 978-622-94298-8-4
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا
 موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴
 Persian poetry -- 20th century
 رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۳
 رده بندی دیویی : ۸۱۶۱/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۹۵۶۸۱۲۸
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

در وادی شعر

نویسنده: ولی‌الله بایبوردی

ناشر: شهید

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳

چاپخانه: ایران

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۲۹۸-۸-۴

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف می‌باشد.

ارتباط با مؤلف: ۰۹۳۳۳۲۹۲۱۸۳

زاده خط آذربایجان شرقی شهرستان احر حاتم. متولد بهار ۱۳۴۴. از دوران راهنمایی تحصیلی و نوجوانی با ذوق و علاقه ای وصف ناپذیر، شری سرایم. شعرایم را صین مطالعه کتب ارزشمند، الهام گرفته و می گیرم. علی دو سویی که هم مرا به مطالعه وامی دارد و هم توانایی و امکان دسترسی به خزانه لغاتی بسیار را ممکن می سازد. قالب شعرایم در اوزان مختلف شوی، قصیده، غزل، دوبیتی و... می باشد.

عالم شعر، منظومه ای است موزون که قصد دارد شاعر را به اوج احساس و معنا در جهت بیان معانی و ارتباط با مخاطب رهنمون سازد. نظم برخلاف شعر، جزیانی است که بیشتر افراد از آن بی بهره اند، هر چند که متأسفانه در پردازش شعر، نیز بسیاری ناتوانند.

رقص کلمات موزون در شعر به مثابه سمفونی موسیقی است که دارای ریتم و آهنگی خاص است. همین ریتم باعث روانی کلمات در شعر است. کیست که شعر زیسای باز باران با ترانه با کرمای فراوان "سید محمدالدین میرفریانی مختص به گلچین کیلانی" را در خاطرات دوران کودکی خود نداشته باشد؟ یا شعر ارزشمند: من یار مهربانم، دانا و خوش بیانم "عباس یبینی شریف" را چه کسی در اعماق کودکی خویش کم کرده است؟

این اشعار با تمامی فصاحت و بلاغت ساده خود، ذوق کودکان را برمی افروخت و امروز، بزرگسالان هنگام سیر در گذشته، تسمی بر گوشه لبان خود ترسیم می سازند. زیبایی شعر در طنین آهنگین آن است که غم و فراق و هجران را مری صدیش از هر نوع دارو و درمان طبی دوامی کند.

امید که خوانندگان ارجمند و فرهیخته، بخلاتی خوش و خاطره انگیزی با شعرایم داشته باشند.

خالق که وجود خلق را انشا کرد در دقعرش عشق را املاکرد

آسمگاه وجود نازنین دل را بانام مبارکش دو صد معنا کرد

۱ چو بلبل خوش نوازانی سخن سنج

2

4

3

1

1

A

A

9

2

9

1

1

A

- مرا ای یاور مردی تو پند و قصه ها دادی
خوش به احوالت گلستان را شدی چون باغبان
زور و زر نیست سخن سنج معانی ما را
۲۳ مجلس به پا عزیزان زیبا رخان گیتی
همچو آن پروانه ای باشیم در آتش دلا
بسته لا باب خدایی به هر آنی بازی
راضی ز خود ز خالق دوران عنایتی
۲۴ عمری است در حریم تو ای دلبر حیا
ولی را دلارام دل آرام برده
همه شب نگاه بستم که به دید من در آیی
دست ما کوتاه از گیسوی یار
۲۵ آن که از تربت من زاده شد و خواهد شد
ناظر به گفته هایی واصف نبود وافی
گرفتار اگر گشتی شدی آواره در چاهی
نهنگ آبی
۲۶ تو چرا چون دو دگر مستحق و نالانی
بشر را آزمونی سلطنت بر نفس خود گویا
به دور از قوم و خویشی هان بیابان گرد دورانی
طریق عزلت دنیا گزیدم
۲۷ نام تو آوازه عشق است و سردار فتوت
مثنوی
بین هر یک شاعری گر اختلاف
به روز عدل و به شب عادل جمعیت بود
۲۸ هر تمدن با زبانش شد غنی
در میان جان تمامی موجود
قسمت کنی که دوست راضی شود ولی
روح گر با جسم همراهی شود
۲۹ محراب و سجاده پر کنم اشک
۳۱ مردان الهی در پرده گیتی
۳۲ نگاه کردم و دیدم زمانه را خندان
همای طلعت دل بوده آشنای زمین
۳۳ آدمی را این چنین نفس پلید
باور کند جهان نه قرار است ماندنی
یا حسین بن علی معشوق کیست
۳۴ تویی پاک و منزله چون خدایی
شاداب زمین ایم ز هر جیفه رها
در دلم دارم نشان از کوی یار
این ندا آمد به امر رب جلیل
۳۵ بین شان صلحی به پا کرد پهلوان
جنگ خواهند کرد مردان خدا
۳۶ هوا و هوس از خودت دور کن
گر چه شوق کعبه داری سمت صحرای عرب

	به می آینه فطرت تو روشن کن اگر خواهی
۳۷	حدیث است این سخن بشنو گوارا
۳۸	ای وطن کشور گشا ایران زمین
	شهر من باشد اهر زیبایی اش
	قطعه
۳۹	شوق وصال می رسد لحظه به هجر کن نظر
	کاسه ای از شراب ناب از می کهنه ای ببخش
	زندگی داری به کوتاهی چو گل
	طبيب عشق که در جان من شرر انداخت
۴۰	بس که در دام گرفتار شدم ای مردم
	ای آدم خاکی گذری کن به سماوات
	به تقوا جامه ای پوشش خودی را
	انیس دهر ندارم کنم گله یارب
۴۱	مرا به یار جهان ها چه کار و نمایی
	مرا انسی است با این دل که شب ها نغوم شاید
	مرا که دوست به خلق آفریده خواهد برد
	ذکر می گفتم که تو با ما شوی
	خدایی که به کوه ها داده صد گنجینه پنهان
۴۲	در مجلس ما گر عشق گویند نوایی را
	ای دوست جان ما را دیگر تحملی نیست
	جسم از روح بریدیم به اوجی پران
۴۳	ما سبوی عشق را هر لحظه ای
	خدای من به ولی ده که صبر چون یعقوب
	تک بیت
۱۱۱	دوبیتی
۱۲۰	شعر نو
	یک سبد گل به خدا خواهم چید
۱۲۱	پیر طفل
۱۲۲	مدرسه از سکوت پیر شکست
۱۲۳	پیر صوم
۱۲۵	در پهنه زمان
	بید
۱۲۷	چه بگویم
۱۲۸	گل شب بوی نگاه چمنان
۱۲۹	نجوای دل
۱۳۰	تا کی در انتظار نشینم
	معصوم آن نگاه
	در خواب خوش
۱۳۱	تا کی رسی
	گل جاودان من
	جایی رویم
۱۳۲	تسبیح دل شدی

۱۳۳	ای عشق غنچه وش روحم برای تو رمزی است از سجود بگذار دمی
۱۳۵	ای یار دلنواز
۱۳۶	ذهنم خموش نیست
۱۳۷	کی رفته ای ز یاد ما بین هاله ها
۱۳۸	ای منظر نگاه ای باغیان دل
۱۳۹	تا کی در انتظار ای عاشق حزین
۱۴۰	با ولی همراهی
۱۴۱	جلوت یک گل سرخ
۱۴۲	دلم گردد جوان
۱۴۳	مادری دارم پیر
۱۴۵	کشتی نوح طلب
۱۴۶	تاریکی سکوت
۱۴۷	به عشق جبهه می مانی
۱۵۱	شعر من
۱۵۴	که منم خسته پگاه
۱۵۵	پیر باران
۱۵۷	پیر عارف
۱۵۸	در عبور چهار راه بزرگ
۱۵۹	کودک درس شب تیره
۱۶۱	خانه دوست
۱۶۴	در سکوت غم تنهایی خویش
۱۶۵	مانده در انتظار
۱۶۸	در بن چاه
۱۶۹	چند روز عمر را
۱۷۰	واعظ شهر طریق
۱۷۱	سینه ها سرخ هنوز با صفا باش
۱۷۲	نقل قولی است
۱۷۳	هیچ کس تنها نیست
۱۷۴	به امیدی با ولی راهی شو
۱۷۶	صاحب دردی
۱۷۷	ای گوهر رهنمای نورعین
۱۷۹	با کدامین آرزو
۱۸۰	آزادی درون

۱۸۱	ای صبح یک پگاه
۱۸۲	گردش خسته گل
۱۸۳	ای نگار دل پاک
۱۸۴	وادی روح کجاست
۱۸۵	روز محبت آمد
۱۸۷	حومه شهری و کلاسی
۱۸۸	ز سبو جام دلت
۱۸۹	آه ای جلوه نور
۱۹۰	روز جهانی معلم
۱۹۱	آهنگ راه را
۱۹۲	قاب دل
۱۹۴	زنده جاوید شدم
۱۹۶	زیر پایی
۱۹۸	در تقلا
۱۹۹	چشم انتظار
۲۰۰	پایان زندگی
۲۰۱	خاک را می نگرَم
۲۰۲	واقعیت پیدا
۲۰۳	گر چه طوفان
۲۰۴	از خاطرات یاد
۲۰۵	به خلوت
۲۰۸	برادرها چو دیدند یوسفی را
۲۰۹	نجوای دل
۲۱۰	چو بلبل باش بر خود ناله سر کن
۲۱۱	چون شیر ژیان و غران
۲۱۲	دنبال عشق خود روان
۲۱۳	هر دو تا عاشق
۲۱۴	رهایی
۲۱۵	چه گویی
۲۱۶	رحمت خالق
۲۱۷	به دنبال پدر
۲۱۸	نگاه آتشین
۲۱۹	ز هر گنج بهتر تو را عاقلا
۲۲۰	طلب باران
۲۲۱	کی بیاید
	چو گوهر شب
	لیلای کوهی
	تویی آنس
	اسیر کیستی
	نور ایمان
	زنجیر استبداد
	چه بگویم
	به امید

فهرست اشعار

گویا

مناجات

صفحه

۲۲۲

۲۲۴

جو بلبل خوش نوازانی سخن سنج

به جاویدی رسد هر کس که با ما
چو گوهر علم را زیور ببیند
ادب را ارزشی باشد به فرهنگ
مـوارثی بماند جـاودانی
به درسی بحث یابی تجربت را
زمان را طی به فردایی میندیش
تـویی دانا و برنا روح والا
به معنا زیست باید زندگانی
چنان زی حاسدان فرصت نیابند
تو را علمی بیافی نکته دانی
چنان حکمی دهی اندیشه ها را
بیارایی چنان زیور به صورت
به سیمایی نگر پنهان ظاهر
رباعی با غزل قالب قصاید
سخندانی به قالب مثنوی هان
به عرفان عشق می ورزی چه باشد
زمینی آسمانی در تجلی
پیشان خاطر آمد ذکر دوران
به معنا سیر باید زندگانی
طریقی زهد گیری پارسایی
به زاکان سیر کن یابی عبیدی
سخن در پرده گفتند آشکارا
سخن از دور گو دوران بماند
زمین را طی زمان را بنگری حال
کشاکش سرزمین در دست غاصب
زمین بازی چه بازیگر زمینی
مغولان را نگر ایلان غاصب
ریا تزویر سازد مرد حاکم
توان گفتن سخن هایی به ایهام
خشونت با فساد اندیشه رؤیت

زمان را طی کند جاوید مانا
یتیمی در شود همتا نه جانا
به فطرت خو کنی یابی گهر را
به رتبت تجربت یابی همانا
به تمکین مکتبی یابی نگارا
زمان را حال دان همت تو حالا
کمی اندک به مسکن جسم آرا
زمان را طی به آن جا رو که والا
دلالت آزرده گردد از بلاها
قلم داری تو حاکم بر الفبا
به خواندن در تحیر مرد دانا
به رویت هر که بیند محو سیما
کلامی دلنشین یابی به ایما
به آهنگی نوازد ای که خوانا
تعالا روح افزاید خود آرا
غزل با مثنوی الحان بقایا
به دوران مردمش فکری چه زیبا
تمدن رفت فرهنگش به یغما
ز دنیا جیفه اش دوری به معنا
ادب حکمی کند پیرو ز آبا
به موشی گربه اش نازی چه غوغا
سخندانی سخن گو بی محابا
بماند جاودان مکتوب از ما
به قبلی قال کشتاری خدایا
چه هرجی مرج ماندی یکه تنها
چو کودک در تفکر مانده برنا
چه نادانی به غارت مرگ بی جا
سیاست باز بینی در تقلا
به ژرف اندیشه ها فکری هویدا
بباید زد سوری را جلوه کانا

زمان گویا نهان ها آشکارا
 زمان طی می شود تاریخ گویا
 سننایی ناله دارد حافظ سانی
 جسارت حاکمان مردم فریبی
 حیا را مرگ زشتی را بقای
 گل اندامان عالم را خبر ده
 غزل ها را به دیوانی تجمع
 امیرانی سخن سنان عالم
 ز هجران ناله بافیند اینان
 چنان طرحی چه مبدع این کسانی
 فریبی لا ز دنیا خورده اینان
 گذر ایام خود را در سکوتی
 چو بابل خلوتی در بوسستانی
 چو بابل خوش نوازی سخن سنج
 بیان گفتندشان از رنج دوران
 هزاران زهد رنگارنگ دوران
 چنان در دین بیفتد رخنه هایی
 چه کفری کفر نعمت در زمانی
 به بحث علمی توجه کن خردمند
 به الفاظی بیان شد بحث هایی
 به شاعر لطف الفاظی بیندیش
 سخن سنان معنا گنج هایی
 به ذوقی شعر آراید ولی هم
 کلامی آسمانی شد عزیزان
 فنونی بحر الفاظی غزل وار
 به گنجی دل امیدی می رسی هان
 زور و زر نیست که عاشق شده ام ای سالک

دولت عشق دلا سوز و بهایی دارد
 نغمه عشق شنو ای دل عاشق پیشه
 نقش هر نی که گره دار شد و می نالد
 آستان ادب حسن در این دار بقا

حیل با حیل مخفی گرگ و میشا
 حقایق با گذر ایام رویا
 که خاقانی قبادی خسرو بینا
 چنان لفاظ زیورها به دیبا
 گلی شد در اسارت مرد هیجا
 پیامی را بگویندشان به نجوا
 چه دفتر شعر مردانی به ایجا
 کلام آذین به زیورها چه والا
 سیاهی شب حجابی شد به شکوا
 معانی گنج خود دادند به تقوا
 مسائل اجتماعی را نه یغما
 به کنجی خلوتی کردند اینا
 به جلوت با طبیعت عارفان
 گذر ایام در باغی نه رسوا
 چه اکثر مردمان درگیر دارا
 به تقوا جلوه ای پوشش نه تنها
 که خیط اسود و یا ابیض یکی لا
 چنان آلوده مردم را چه بلوا
 رها از دنیوی شو مرد دانا
 که در قالب غزل شیرین گوارا
 که از دیوان آنان نکته گویا
 به رتبت مرد دانا رو به بالا
 پس از وی دفترش ماند به دنیا
 به آذینی هنر آرایه زیبا
 تو را دادند سُرایی ای که ویدا
 که در قالب هنر خود را نه کم ها

هر که شد طالب عشق راه سمایی دارد
 که بحق جلوه کنی جلوه حیایی دارد
 سوز عشقی است که در حلق نوایی دارد
 مجلس انس شده است یار صفایی دارد

عجب از ناز گل و مل که در این فصل بهار
حرف قاف از دهن مرغ سحر شد جاری
رونق عهد شباب است که گل پر سه زنان
هر که زد پر به وجود شمع سوزان عاشق
نالاه عشق عجب نغمه حالی دارد
روح شادی بگزمین ای دل غمدیده من
هجرهایی است که از قرب براریم شادی است
زور و زر نیست که عاشق شده ام ای سالک
هر که شد عاشق دل وادی ایمن در پیش
نالاه مرغ سحر عاشق دل سوخته بین
تا که شد دلبر من جذبه عشق من و تو
عالم از رندی عاشق به شکایت پرسید
عادل از عدل کند داد سرا پرده عشق
پادشاهی که به فرمان خداوند ازل
خون اشک دل من زمزمه آه ولی
به طیبیان نتوان گفت طیب ازل
در ره عشق وفای ملک العرش دلا
سخن آموز که در مکتب عشق ازل
غمزه لطف تو شد والی خلوتگه دهر

امت پایدار در نظم است

کرد واجب خدا ایمان را
بعد از آنش نماز جاری ساخت
موجب کثرت نعیم تو را
روزه را کرد روزی هر کس
حج را از برای دینداران
امر بر کار نیک کرد اصلاح
خویش را خویش کرد در پیوند
نهی از کار را نمود به ما
این چنین کرد حد را جاری
ترک میخوارگی کند مؤمن
پاکدامن شدیم از خواری

بابل از شاخ بجوید چه وفایی دارد
که گل از رخ بپراکند نه جایی دارد
مست در جام شد و مست رهایی دارد
سینه کرد داغ که هر شعله خدایی دارد
که به توحید هنر خط هوایی دارد
که غم عشق چه خوش ذوق جدایی دارد
شادیم بین که غم عشق نهایی دارد
که به تعلیم هنر روح بلایی دارد
موسیا شعله بده شعله بهایی دارد
که عجب در غم گل فرّ همایی دارد
شور حالی است که در عشق گدایی دارد
این همه نغمه چه دانی که چه هایی دارد
رونق روح بود جسم جفایی دارد
صاحب دور شود و چه ثنایی دارد
مرهم سینه شده دوست دواایی دارد
خطی از رمز مرا داد که دانی دارد
قسمت من شده است ذکر دعایی دارد
هر سخن جاری و هر نکته جزایی دارد
جلوتی کرد که القصه لقایی دارد

پاکی از شرک را و میزان را
فارغ از خود بزرگ رویان را
کرد روزی زکات بخشان را
تا کند خالص آزمایان را
تقویت کرد قرب ایمان را
باب جنگ است عز مسلمان را
کنش پیشیت گرم همسان را
با خرد کرد ترک زندان را
تا بماند حلال جانان را
تا بماند خرد محبان را
دستبرد نبود دامان را

تا نسب پاک گشت ایوان را
ریشه کن کرد غلام داران را
حق خود گیر نیست دادن را
راستی حرمت است حرمان را
موجب ترس نیست اینان را
گیر کنیم پیروی امامان را
صاحب نهج گفت فرمان را
با قلم ثبت کرده پیمان را

در دیده خود گوش کن احکام وحی از آن کیست
جهل و ضلالت وهم تو انکار صدق از آن کیست
از توشه علم و یقین آرای حق از آن کیست
اظهار عجز است آن من دانی که رحم از آن کیست
هرگز نظر پنهان مدار سخت عذاب از آن کیست
آتش به زیر پای تو جوشان ظرف از آن کیست
اتمام حجت می کنم حجت بگو از آن کیست
آن کس که یارای من است رو گو که حق از آن کیست
تورات و انجیل از حکم وصف قرآن از آن کیست
یارای حق گردی که من یارای حق از آن کیست
روز جزا بر رهگذر حق عمل از آن کیست
فالتالیات ذکر را انعام حق از آن کیست
آیات قرآن را بگو پیداست حق از آن کیست
خود گمراهان دانی که من چشم ازل از آن کیست
در بزم حوران را بگو چشم سیه از آن کیست
آن می بیاور ساقیا جنات خلد از آن کیست
سیری کنم همزاد من گو آن درخت از آن کیست
اما چه غم دارم از این ما سوی دل از آن کیست
در عالم رویا نگر جام آوران از آن کیست
مرغان سحر خوانند همه دانی ندا از آن کیست
بر اهل علم او را نظر دانی که عقل از آن کیست
وصفت کنم بایوردیا راه و کلام از آن کیست

وانه —————ادیم زنا و پــــــرده دری
قوم ها زاده گشت از مردم
حق انکار را گواهی هاست
ریشه کن کرد جسم را ز دروغ
کرد واجب سلام کردن را
امت پایدار در نظم است
این سفارش که هست محکم و عدل
شیعیان این بود سعادت ما
در راه قرآن جان دهم بر سوره های او نگر

دانی که روز واپسین حق حفید از آن کیست
پاداش تو منت به تو از دید او چشم و یقین
سخت است آن روز پسین دل های محزون در زمین
باری روا باشد که من گویند محشر را به من
دایم تمنای دلی بر بندگان اندیشه کن
بر آن دیاری می رسی آیا بود که بنگری
سخت است آری در نظر دنیای دوران را که من
سیر و سیاحت می کنم دنیای بی غم را ولی
در بزم شادی یک نظر بر دیده ماهانگر
تسبیح و طاعت کن مرا ای بنده ناچیز من
دعوت کنم ای مونس همراه و هم ایمان من
در دیده مردان نگر آزاد گردی از زمین
الا همه زنده شده در پیشگاه عدل او
اینک ستمکاران همه افسوس غلمان می کنند
بی شک شراب بیض را آرند حوران صف به صف
مدهوش و مستی سر زدند سرهای اهل بزم را
چون مردنم راحت بود لطفی کن و نزد من بیا
با سعی و کوشش می رسم سوی دیار عاشقان
جامی شرابی آورند تبریک گویند عیدتان
جز بندگان پاک من اندیشه باطل می کنند
نام آوران گویند سخن بایوردیا روزی خورم
هرگز سخن گفتی تو هم بر راهیان رهگذر

بر ما سلام و تحنیت رو کن به سوی او نگر
 لکن خدا را خوش بود بر بنده ای گوید سخن
 گویند برخیز از لحاف تا بنگری بر آسمان
 آن چه خداوند حق بود اندیشه نیکو بیار
 ای قافل سالار دین اینست شعار حق و دین
 ما را جهان خوشتر از این نامد سرای زندگی
 گر دین بباشد خود ببین گهواره مهد از کجا
 اسلام را گو آن نگر گر بنگری گویند نگر
 یارای من من کیستم در این دیار پر ز غم
 فضل از خدا دارم که من شکرت نمایم دم به دم
 رفتم به محراب ازل گویم سخن را در نظر
 دل ها همه روشن شده با دیده خود بنگری
 صبر و شکیبا گر شوی چون دیده پر خون می شوی
 دیوار قلبت را ببین معشوق را در خود نگر
 دانای حق است او یقین رو سوی آن کن تا ببین
 ای بار اله بر گو به من تسکین شود بر این دلم
 آینه گر صیقل دهی بر عقل خود گویی ولی
 ای خاطر خوش نام و حق در راه پر خون توام
 تسبیح و تمجیدت کنم در شب به صبح نزدیک را
 ایمان اهل خود یقین در عرش او بالا نگر
 من از عقابت نیست غم جز یاری حق سخن
 دست از دیارت بر کنم رو سوی تو آرم قدم
 در قبر جا گیرم ولی افسوس یاران می کنم
 آن چه خیالم آمده گفتم سخن بر کاغذت
 گفتا به محرابم که من باشم خدای وصل تو
 اینست شوق دلبرم آرام گیرد چون تنم
 خواهم به دیدارت روم معراج گشتم در سفر
 دیدم به خوابت دم به دم معشوقه دل گشته ام
 ای اهل نور معرفت عرفت دو چندان بیش باد
 تا کی سخن پر می کشم تا یابمت گویم سخن
 خشنودی حق است و دین از ماتم دنیا چه غم

امر رسولان حق بود دانی که حق از آن کیست
 راه سخن پیما که من دایم به فکر از آن کیست
 صبح ظفر پیروز را حکم دلان از آن کیست
 در دیده مستان همه نور ازل از آن کیست
 بر گو به من ای یار دین دانی که دین از آن کیست
 در پیکر عقلت یقین مستی دیر از آن کیست
 آید به سوی خلق را بردن به لحد از آن کیست
 در دهر جا گیرم که من خاک تنم از آن کیست
 رفتن بود از آن من دیدار حق از آن کیست
 رفتن از این منزل خوشم چون دیدبان از آن کیست
 شکری نمایم جان من دانی که جان از آن کیست
 در قریه محکم حصار دانی که روح از آن کیست
 ما را در آن ایام غم عرفان غم از آن کیست
 گر عشق باشد پاییند عشاق دل از آن کیست
 بخشنده هست و مهربان دانی که سر از آن کیست
 امکان حب است جان من دانی که جان از آن کیست
 باشد ولی یار ولی گو آن ولی از آن کیست
 دنیای بی غم من کیم فهم و یقین از آن کیست
 نزدیک را گو تو سخن دانی که قرب از آن کیست
 ماه درخشان صادق است دانی که صدق از آن کیست
 گر چه سخن باشد ولی در بین ما از آن کیست
 بر سینه پاکت روم دانم که خاک از آن کیست
 پند و سخن در دل برم دانم که پند از آن کیست
 مضراب دل گشتم که من من کیستم از آن کیست
 گویا که من وصلت کنم پیوند دل از آن کیست
 در وصف عشق راه تو لرزد وجود از آن کیست
 سیر سحر مشکل بود معراج حق از آن کیست
 معشوقه آمد گفت که من دانی که عشق از آن کیست
 از هر چه دارم بگذرم نای دلم از آن کیست
 با همنشین ام دم به دم گویم سخن از آن کیست
 حاجت روا دارم که من محراب دل از آن کیست

زیرا که من با تو کسم دانم که کس از آن کیست
 صاحب به وقت خود یقین آیت بود از آن کیست
 بخل و حسد ناپد به من شوق از دلم از آن کیست
 وصفت کشم تا عرش گو دانم که کلک از آن کیست
 در وصف او گویم سخن حلال دل از آن کیست
 یاران حق از آن کی دانم که حق از آن کیست
 ترسم خدا حیران شوم آوارگی از آن کیست
 برخیز برخیز از زمین زندان تن از آن کیست
 خوابت بودم خوابت که من دیدم که خواب از آن کیست
 گو تو سخن بایبوردیا دانم سخن از آن کیست
 دست از طلب گوید سخن دانم که مهر از آن کیست
 مسکین را زاهد همه تسکین دل از آن کیست
 درمانده ام درمانده را درمانده تن از آن کیست
 عاشق منم معشوق تو تسبیح و حمد از آن کیست
 آزادی روح از بدن ساکت بود از آن کیست
 یارای عشقت می رسم با عشق گو از آن کیست
 یاران حق را گو تو هم دانم که حق از آن کیست
 دانی که حال ما همه سرگشتگان از آن کیست
 اندیشه کن در عالمین مقصود از آن از آن کیست
 تا عذر حجت باشدش وعده تو را از آن کیست
 تا قد و سروی باشدش دانی که اذن از آن کیست
 خلوص قلبان را بگو نزدیک قلب از آن کیست
 ذکرتم نمایم گو تو هم ذکران نعم از آن کیست
 فصل کتابت می رسد اعمال دل از آن کیست
 نیکو مقدر باشدش خوش صحبتان از آن کیست
 هر صبح و شب باشد دعا گویی دعا از آن کیست
 هر دم رسد بر قلب من زیبایی دل از آن کیست
 خواب آوران دانی که من آگاهیم از آن کیست
 روز جزا روشن شود امداد حق از آن کیست
 امروز را فردا چه غم فریاد رس از آن کیست
 ابواب را بینی تو هم دانی گشا از آن کیست

پرهیز باشد از خطر بر روح و بر تن یک نظر
 هاتف ندا سر می دهد سالاریان لشکر کشید
 با دین و عدل آید که من در دل همه روشن شده
 اهدای یاران می دهد بر ما نشیمنگاه عشق
 نون و قلم پایان شود وصفت توان گفت نیست
 طالب به وقت معرفت گوید سخن بر یاوران
 فهم و شعور آدمی در دل اسیرت گشته است
 شاهد به وقت صبح یقین گوید ندایی این چنین
 آزار دل گشتم ولی شب تا سحر خوابت بودم
 باز ای بر چشم نشین دیوانه دل گشته ام
 در شب دعای خیر را یکتا خدای عالم
 حامی حمایت می کند واماندگان راه را
 هرگز به فکرت آمده رحمی کنی بر ماندگان
 عالم همه مسکین تو تمجید و تسبیح کنند
 تا صبح ندا سر می دهد سویت بیایم ای ازل
 آن یار من باشد که من من کیستم ای یار من
 پاک و منزله او بود در گردش دوران نگر
 در عالم عرفان تو هم بایبوردیا داری قدم
 حجت بیاور در زمین تا یابمت ای نور دین
 مالفارقات فرق را در فکر اندازیم ما
 کوه های عالمتاب را پر کن تو روشن آفتاب
 وحی از قلم ناید سخن اندیشه بیهوده مکن
 از هم تو را پرسم که من درمانده راه توام
 پروردگار عالم آزاده خلق است آدمی
 قرآن را روشنگر است هر چیز را روشن کند
 وقتی ستاره بر دمد ذکرتم کنم هر صبح و شب
 حکم عمل بهتر ز عقل وحی الهی می دهد
 مردم خبر پرسند چه شد کوه های درهم کوب را
 البته نیکو دانمت شرح و صالت یار من
 کیفر به وقت خود یقین روشن شود بر ما یقین
 با او به لب گویم سخن گو تو سخن ای یار من

باران فرو ریزد زمین تا انتها از آن کیست
 روز جزا سخت است یقین دانی که عدل از آن کیست
 ناظر به وقت دیدنم گوید ندا از آن کیست
 باید همه در وصف او کوشیم سخت از آن کیست
 جام شرابی پر کنند شارب بگو از آن کیست
 بالای عرش گیرد قدم دانی که قرب از آن کیست
 جز آن کسم در اذن او دانی حساب از آن کیست
 سخت است روز واپسین تکذیب حق از آن کیست
 دنیای بی غم را ولی تدبیر حق از آن کیست
 با قوت دست اجل روزی رسان از آن کیست
 پند رسولان را همه دانی همه از آن کیست
 زندانی زندان را زندان درد از آن کیست
 روزش برون آید ز شب منظور او از آن کیست
 یک شب نه بلکه صد شبان حافظ بر او از آن کیست
 شاد و گوارا باد حق حق آوران از آن کیست
 تسبیح گوی و صبر کن دانی که صبر از آن کیست
 سجده به درگاهت مرا واجب بود از آن کیست
 فرصت غنیمت دان که او دانی که او از آن کیست
 حکمت همین است ای حفید احکام وحی از آن کیست
 صنع خدا آیین او علم کمال از آن کیست
 بیننده گر باشم چه غم دامن که غم از آن کیست
 جوینده باشی یابمت آیین و ار از آن کیست
 سجده به درگاهش روا فریاد خلق از آن کیست
 صانع نگردد چون تو کس فضل خدا از آن کیست
 دست تو با جمل متین برهان دان از آن کیست
 راه حقیقت آن او جان دادنم از آن کیست
 دستت گوارا باد حق دانی که حق از آن کیست
 آسایش گیتی بود بر ما نظر از آن کیست
 ایمان به دل دارم همین هر جا نشان از آن کیست
 تا در پس مرگ خزان نفس بهار از آن کیست
 دانندگان دانند که من دانندگی از آن کیست

روز حساب است در زمین زنده شود در آخرین
 آن جا بود شرب طهور گر نامه اعمال نیک
 در پیشگاه عدل او هر دم نظارت می کنم
 بر گو به آن نام آوران جام شراب از آن کی
 باید که جمله آوریم کاسه قدح در پیش او
 هر کس رهی دارد عجب در عشق او گوید سخن
 آزادیم در راه او مالک بگو از حال او
 روزی ندا سر می دهم ای یاوران آگه شوید
 با حق و فرمانت یقین نظاره گر باشم ببین
 تا کی ندا سر می دهم ای غافلان دانی که من
 گفتا منم فرمان حق فرمان حقم می رسد
 آیا بنای آدمی اول بدین منوال بود
 سقّی به این بالا بلند گسترده او را در نظر
 هر کس حضور شأن را عز ربوبیت دهد
 در طاق عرش رهبرم آیین روشن می شود
 دانی که هر نعمت از او شکری است قدرش را بدان
 چون آدمم در کوی تو وصفت کنم بر روی تو
 هنگام مرگت حق را در پرده بینا نگر
 پیرو نباشد چون تو کس در گردش دوران نگر
 البته دانی حق را یارای حق است در جهان
 فریاد رس باشی چه غم در دیده بینا نگر
 آیات حق آیین است برگو تو ای حق را نگر
 آن چه خدا از آسمان نازل کند بر اهل دین
 روزی طلب ای باهنر در خدمت ایام دهر
 با فکرت و اندیشه ات دریاب حق از آن کی
 قرآن هدایت خلق را ار آورد بر ما نشان
 آنان که ایمان آورند مؤمن شوند بر دین تو
 گفتا که ما را در زمین مجد تولد نیست غم
 ذکر و عبادت می کنم بر آستان یاورم
 دانی که مردن زنده است خاک تنم را در نگر
 ای کافران امروز را مهلت نباشد خود بدان

توبه به وقتش صادق است اعمال نیکت صاف کن
وقت سحر آمد که رو رفتن از این دنیا چه غم
تتزیل قرآن روشن است در یاب سختی را از آن
قرآن خوان بایبوردیا قرآن خواندن بهتر است
در راه قرآن جان دهم بر سوره های او نگر
من مانده در این دیار غربت

بند ۱

ای شب به نگاه من دلی آر
کارم همه روز و شب شده زار
من مانده در این دیار غربت

بند ۲

آن دم که نگاه خیر بینم
دل بر نگه تو سیر نتوان
واله شده ام در این در و دشت

بند ۳

بهاران طراوت از دو دییده
چون شب بنم روی گل عزیزان
آرامش جان و پیکر خاک
خوش خنده لب قناری من
آن قد و کمان که داری آن سان
در دشت خمار و کوه حیران

بند ۴

غم شد دل پسته گونه من
شوریده به عقل دید عاقل
بلبل بنواز و نغمه سر کن

روزگاری آمدم ...

بند ۱

روزگاری آمدم دیدم گرفتار ای قلم
علم امروزین مصیبت دارد و دشوارها

بند ۲

ای قلم خطی کشیدی از ورا تا ماورا

ضبط کتابم نام دل اعمال دین از آن کیست
شکی نباشد در قیام دانی قیام از آن کیست
بر عقل خود اندیشه کن وصف قرآن از آن کیست
آگاه سازد چون تو کس آگاهیان از آن کیست
باقی نماند چون تو کس کلک قلم از آن کیست

وی غصه به درد من گلی کار
ای دیده به حال من غمی بار
با شاهد دلبران به عزلت

مژگان سیه چو تیر بینم
با تیر نشد که سیر بینم
با عاشق عشق یک زمان مست

بر گونه سرخ قد خمیده
افتاده گلی به دست چیده
کرده است مرا گرفته بی باک
فرخنده دل بهاری من
ره ها بکشی شکاری من
اندیشه دوست کرده ویران

در پرده کشید چه ره من
آن پیکر خوش طلیعه من
ای غنچه برقص ناله سر کن

دست خطی دیدم و گفتم به دادار ای قلم
تا توانی دور شو از علم و هشیار ای قلم

حیف شهرت گیر باشد از سوا تا ماسوا

همچو مردان صبر کن با صبر کاری می شود

بند ۳

ای قلم راضی شوی واضح خیانت می کنند
هر که قدرت دار شد از یاد بردش افتخار

بند ۴

حیف شاعر نیست غمگین زمانه گشته است
وقت شد دیدی مرارت های ایام ای قلم

بند ۵

ای قلم ایام دوران لایق مردان خود
دیگران گویند ما مشتاق مرد مرده ایم

بند ۶

ای قلم پرسی کجا را فتح کردی ای ولی
بس که در ایام پیری پیر گشتم خوشدلی

ای پرتو عشق نور هستی

بند ۱

رخ را بگشایا به پیر دستان
از من سخنی ز عشق دریاب
از سبزی دل بچین حقایق
مستانه شو از بهار خرم
ببردار شراب صبحگاهی
ای پرتو عشق نور هستی

بند ۲

من عارف پیر آشنایم
سر خیل قلوب را نشانم
آبش خور تشنگان مسمم
پروانه کعبه قلوبم
آواز در آمد از ضمیرم
ای پرتو عشق نور هستی

بند ۳

دردی است مرا نشاید آن گفت
من عاشق کل کائناتم

چون نبی ایوب شو در ضمن بیدار ای قلم

شهر رندان را ببین راحت جنایت می کنند
وای و صد افسوس این مرگ است تبار ای قلم

دیگران در خورد و خواب و شاعرانی خسته است
دیده ات را گر نوشتی زهر کشدار ای قلم

مرد یعنی مردگی آزدگی در جان خود
ما بگویم خاک بر سر رانده دربار ای قلم

روزها طی شد ندیدی رنگ هستی ای ولی
با گذر ایام دوران گر گرفتار ای قلم

بی نور شو از هوا پرستان
شو کودک عاشق دبستان
چون سرو شوی در این گلستان
ای والی پیر دیر استان
تاسیر کنی تو تنگ دستان
می ده بیری مرا ز پستی

من زاهد دم و به ذکر نایم
فرمانده ملک خاک جایم
غم پرور روح را گدایم
سردار غلام دل ربایم
از تن به در آی بین نوایم
می ده بیری مرا ز پستی

گر دوست نظر کند توان گفت
این رمز مرا ز جسم و جان گفت

در پهنه دشت بی کرانه
ای والی مست ارجعی الحق
بیزار شو از ضمیر دنیوی
دل باختله خدا شدی خوش
مقلوب قلوب ها به دستم
ای پرتو عشق نور هستی
بند ۴

من عاشق روی مه جبینم
آوازه دوست گشت عالی
پیری که به عشق جان دل باخت
من مست ازل ابد چه گوید
اندیشه کنم که دوست گوید
آن شاخه گل شکوفه دل
ای پرتو عشق نور هستی
بند ۵

دستم تو بگیر و راهبر باش
ای رمز حیات آشنایی
در دیده دوست جای گیرم
در وادی عشق عرش توحید
این خانه جسم نیست گردد
بر گوی به عاشقان لاهوت
ای پرتو عشق نور هستی
بند ۶

ای یوسف خسته در چه شاه
تا دید دلم اسیری افتاد
می رفت که عشق دوست گیرد
از حجب نشان گرفتم و گفتم
بر گوش دلم چنین بگفتا
من مالک هر امور عالم
ای پرتو عشق نور هستی

منظر طلبم نظر چنان گفتم
مستانه بخوان که حق دان گفتم
تا جلوه کنی چرا نهان گفتم
خوش باش خدای دیدبان گفتم
رامشگر عقل گشت و جان گفتم
می ده ببری مرا ز پستی

در دام بلا اسیر دینم
با دوست نظر گه خمینم
رهرو شوم عاشق برینم
عشق دو جهان گرفته عینم
واله بشوی گلی بچینم
بر سینه نه هم تو را ببینم
می ده ببری مرا ز پستی

در قلعه عشق نام بر باش
در طور شجر مرا سفر باش
لطفی کن و خلق را نظر باش
فرمانبر روح را کمر باش
بعد از من و دوست کم ضرر باش
گر طالب عشقمی شجر باش
می ده ببری مرا ز پستی

ای غنچه عشق عاشق ماه
در جمع کتب بروم از جاه
آن والی مست قرب الله
تقوا طلبی شوی تو آگاه
ای والی خفته در پی راه
از من بشنو حقیقت آه
می ده ببری مرا ز پستی

بند ۷

در انجمن بزرگ عالم
پس سوز غمین در این مجالس
در جمله کائنات افلاک
یاد آمدنم که کیست شافع
من پیر غلام عشق مستم
آهسته سخن چنین بگفتم
دستم تو بگیر و راهبر باش
ای پرتو عشق نور هستی

خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۱

در شگفتم که هاتف یزدان
از سماوات عرش داد رسید
چیسست حکمت که خلق می نالند
یک طرف گریه کودکی دیدم
صاحب حی لامکان و مکان
این همه کشت و کشتگان تا کی
ناگه از غیب ذره زد خورشید
پند عبرت بگیر با تو کسی
خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۲

سیر کردم به مجلس و محفل
که نوشته چنین به دور سرا
از درون نغمه کرد و ساز دمید
ناگه از دور هاله ای دیدم
تابش آفتاب زد دسستی
جایگاه حضور حی مکان
بنده بی شک قبول باید کرد
که یکی نغمه داد دارایی
خاک ره شو که نیست ملک جهان

نقل است چنین که رفت ماتم
حرفش چه بود سفیر خاتم
دیدم صور خیال کرام
دستم بگرفت بگفت یارم
در عشق انیس سوز نارم
ای والی عشق پیر حاتم
غوغاست ضمیر پاک آدم
می ده ببری مرا ز پستی

داد این نغمه پند راز گران
بر دل صاحب عقل ملک سران
در مسیری که هست دادگران
که همی ناله کرد با دگران
دادگستر دوا و مرهم جان
در زمینی که هست ملک جهان
که گرفتم پیام کوچک تان
که ندایی دهد به گوش زمان
جایگاه قرار و بستر نان

تا رسیدم به کلبه ای در گل
مرد حقی بیای و دل بسمل
داد آهنگ رقص از کهگل
که همی گشت حلقه ای در دل
بر ضمیرم که نیست جز منزل
هست در کل کائنات سجل
خاک مأوی عالم بی گل
لایق آب و خاک نیست خجل
جایگاه قرار و بستر نان

بند ۳

هاتف از گوش دل چنین گفتا
 که ببینی چه هاست در جریان
 بر دل کبودک شکسته دلان
 ناگه از گریه خنده ای آمد
 ناله های غمین هر کبودک
 ای خداوند ماهی و دریا
 ای خدایی که در همه عالم
 این همه سوز و ناله ها تا کی
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۴

گوش بر روح داد این پندم
 صرف این کار شد که یارایی
 ارجعی خوان به کوی کردم روی
 سالک راه شو که ببینی جان
 ناگه از خیمه خادمی آمد
 ملک تن نیست عزت آدم
 آخر الامر خسته از راهی
 که یکی بر نشسته زیر لبی
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۵

ضعیف بیمار گونیه زردم
 بنده محبوس خاک واهی کی
 در مسیر زمانه کیست یکی
 پیر پرسید سالکی گفتا
 این ترانه ز عالم والا
 بنده محتاج غیر حق تا کی
 ناله ها سوزناک در هستی
 ملک دنیای دون پر تزویر
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

والیا خرقه کن بیا بالا
 مرد حق نشسته از شیدا
 قلم سوز حق زند سودا
 که کجایی ای شکسته نوا
 گشت پیدا یکی یکی به صدا
 ای سماوات و عرش پا بر جا
 چون تویی نیست واحد و یارا
 فخر و فقر زمانه ناکارا
 جایگاه قرار و بستر نان

که گرفتم پیام در بندم
 بر من خسته دل بزد هر دم
 که همی گفت از درون فردم
 در مسیری که هست پابندم
 ماه منظر بگفت خند خندم
 به ریا و به پول چون کندم
 دور گشتم ترانه خوان دیدم
 گویدش داد و داد خواندم
 جایگاه قرار و بستر نان

به تجلی ندا زند هر دم
 که فریبت اگر دهد خندم
 به حقیقت زند ندا حمدم
 عشق بی جسم هست پابندم
 خوانده آید به گوش هست پندم
 حق خوب است من که خود عبدم
 سوخت کفر عدو فرزندم
 هر تقلا که کرد دل کندم
 جایگاه قرار و بستر نان

بند ۶

سر فرو برده گوشه ای دیدم
 ذکر خیر زمانه می گفت دوش
 خنده ام گریه آور است مردم
 مردمان خسته در طلوع سحر
 با ندایی به وسعت تاربخ
 بنده تا کی خریده خاکی را
 محفلی هست پر ز مردانی
 ذره خواری زمان شدم روزی
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۷

سیر کردم به پهن دشت زمین
 عده ای در جلال خود مشغول
 یادم آمد که فقر ریشه کن است
 تیشه ای می زند بسوزاند
 کمترین عده خالص اند در فقر
 فخر الفقر صاحب دین است
 صاحب عصر خود بکن نظری
 مردمان با نگاه خسته به من
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۸

با تحیر به گوشه ای رفتم
 دیدم احباب جملگی مستان
 که حقیقت رسان محروقی
 دوستان در حریم حی زمان
 آشنایان حب سیر و لوی
 طلب و عشق و عرف و استغنا
 مست توحید و حیرت خلقش
 فقر فخر است والی مؤلا
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

که نشسته است عابدی در دم
 از کرامات شیخ چون خندم
 نیست رنگ صفا دل بندم
 مانده از راه سیر گل زردم
 نیاز نازان ز دور خوانندم
 نیست خاکی بیا که در بندم
 راست طینت چو کوه پا بندم
 ناگه از غیب داد دل کندم
 جایگاه قرار و بستر نان

دیدم اسباب شادکام و غمین
 عده دیگری به فقر کمین
 ریشه مردمان گرفته به کین
 مرد حق خسته حال و ضعف به دین
 راه جویند در مسیر یقین
 دین پاکی در این دیار حزین
 که دگر نیست جای صبر همین
 گویند والیا توده تسکین
 جایگاه قرار و بستر نان

به حقیقت رسم که برجستم
 سر فرو برده مست در بستم
 رسید آن جا که من پیوستم
 به نشانی که اوست مست هستم
 از همین جا به دوست بر بستم
 به حقیقت رسند من مستم
 که به ایمان پرانند نشکستم
 به فنایی رسی که خواندستم
 جایگاه قرار و بستر نان

بند ۹

شیخ پیری به گوش دل گفتا
 نیست جای تو وادی زیرین
 بینی آن حق که در پیش بودی
 نفس اماره در مسیر خطاست
 هیچ دانید مردمان اله
 تا به جایی رسی که خود بینی
 بارالها گناه ما بخشای
 هست دنیا مسیر راه اله
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۱۰

عشق پیداست از ضمیر و نما
 تا بینی عروج عرش خدا
 از ثنا بگذری به دیر فنا
 آن شجر را که یافت معنی عشق
 یا که خاکی گرفته در طوفان
 عارفها خستگی راه چه سود
 آشنایان گرفته وادی عشق
 پر کشی پر کشان به دوست که ما
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

بند ۱۱

در مسیر رسیده ام جایی
 وادی عشق هست والایی
 بنده مؤمن رهید از دنیا
 مرد حق بود عاشق معنی
 خنده هامی زند به ذکر و دعا
 خودی آن جا بدیدم آماده
 مجلس بزم گستریم که دوست
 بنده محبوس خاک خود گوید
 خاک ره شو که نیست ملک جهان

والیا ترک دیر کن تو بیا
 پر کشان مست آی تو این جا
 پیر آن جا گرفته خود هیجا
 باید این نفس مرده شد آن جا
 جنگ این است صلح پا بر جا
 لذت ماورا هست پیدا
 ای تو بخشنده تر به ما از ما
 گوید ای پیر مرده شو و بیا
 جایگاه قرار و بستر نان

پر گشا عاشقا به اوج سما
 جای گیری که خوانیش به ثنا
 خاک راهی گرفته در سبنا
 به تجلی نهاد سر به دعا
 هادی کشتی اوست از ضرا
 برد آن کس که هست او سرا
 به لسان الوداع کجا ولیا
 خسته از خاک یک صدا گویا
 جایگاه قرار و بستر نان

که به ایما برزند صحرایی
 به ولایی رسم که دانایی
 که ز دنیا نخواست دارایی
 که رهید از فنا به پیدایی
 که رسیدم به اوج مأوایی
 با دگر دوستان صف آراییی
 زند آواز بانگ بینایی
 تو به جایی رسی که جویایی
 جایگاه قرار و بستر نان

صاحب حی والیان زمان
این پیام از خدا رسید به ما
ملک آباد روح گردد شاد
خانه دوست در و رای دل است
آشنایان به حکمت ایمان
که به صحرای طور خود نگرید
نیست صحرای تن مکان صفا
دوستان مخلصان ضمیر دلان
خاک ره شو که نیست ملک جهان

هیچ پرسى از چه رو رفتى سراغ اقتصاد

من کیم نجوای دل غوغا کند در اقتصاد
هر طرف بینم که بانگی نرخ دارد در اعداد
قول و فعلی نیست ظاهر هست و باطن داد و داد
این پیام فهم قرآن گر به جا باشد چه باد
در سرایی که همه در رهن بانگ مرگ تو یاد
کار دنیا با خدا شد کار مردم امتداد
هیچ پرسى از چه رو رفتى سراغ اقتصاد
من اگر می داشتم خود بانگ بودم نه نماد
ملت ایران بداند پول داری زی تو شاد

ای گوهر تک دانه تو واقف ز ضمیری

اقبال بانندان نظر لطف جمیل است
در دایره گردش این عالم هستی
خواهی که مراد تو شود حاصل درگاه
ای گوهر تک دانه تو واقف ز ضمیری
خواهنده عشقی و پرسشنده حقی
دل در عطش سوز حسین است و ابوالفضل
در آتش عشق تو حسین جلوه نموده
ای دوست بپرسی چه کنم در کف من هم
تنها نه من ای دوست بگویم که جهان نیز

روی ما آن باب عرفان را گشا

یاد دورانی کنی مجمع دلا

خادم پیر مردمان جهان
دست گیری کنی دهنو عان
به صدایی که دوست خواندشان
دل همین است منزل ره شان
راه جویید و خود برید جنان
به کلامی رهید از تن تان
منزل روح هست یاور تان
راهیان منهیان اسیر هوان
جایگاه قرار و بس تر نان

این پیام احتیاج
نیست پیغام جهان
من نگویم هست داد
مرد ایمان اتحاد
کس در این گیتی نه شاد
نیست امتداد ای و داد
پول دادی او نداد
انجمادم انجم داد
شاد بادا شاد باد

آری به یقین است
اقبال همین است
بینی به جبین است
ایمان حصین است
میزان وزین است
سقای حسین است
پا بر سر عین است
اوضاع چنین است
مشاق قرین است

با ادب آداب مللی آشنایان

با چه شوری شعر خوانی را نما
 مهربانی مردمی را یادها
 با ادب پرور علمی آشنا
 روی ما آن باب عرفان را گشا
 تحفه را گنجینه خوانی هر کجا
 با چه شوری مجمعی بر پا ثنا
 رنج حاصل گنج را اهدا به جا
 با صفا صدقی نژادی آریا
 نجم را بینی نگاهی بر سما

از هزاران علتی یک را بیان

روشنایی اخگری بیمنم دلا
 همچو موسایی شدم در کوه طور
 با کدامین علتی دردی علاج
 روح و جسمی علتی با تجربیت
 فرد مسلولی بینی گوشه ای
 فرد مسئل اجتماع را نگاه
 از هزاران علتی یک را بیان
 واگذاری حرفه ای را بر کسی
 عقل دور اندیش را بندی به کار
 هر کسی آن حرفه ای را انتخاب
 آزمونی گاه باشد گر خطا
 ذره علمی رشد همچون دانه ای
 واقعیت عالمی فیلسوف
 خدمتی بر خلق کردند این کسان

ای وجودت جلوه هستی را حیات

تا به کی از مانهان محبوب ما
 لحظه بیرون آی ای خورشید جان
 ما که از یاری به دور افتاده ایم
 در فراقش تا به کی چشم انتظار
 ای وجودت جلوه هستی را حیات
 کی وصالی می شود گویی به ما

با شعوری جلوه گر غوغا به پا
 جلوه گر با نیک خویی ماه سا
 هر نظر الگو به پاکی با صفا
 برگ سبزی تحفه ای درویش را
 ناکجا آباد را او رهنما
 خالق را حمید دینی را ادا
 موهبت شهری پر از مهری وفا
 آشنا گردی ز دنیایی رها
 بگذرانی روز خود را والیا

در فضا تاریک مهتابی نما
 واقعیت گشت بر من برملا
 چون طبیعی حاذقی مجهول را
 دردها درمان به دارو ای رها
 بی تفاوت گر زند او دست و پا
 با تعهد شغل ما کی آشنا
 أخذ آن دانش به قانون جلوه ها
 با پزشکی ماهری همراه ما
 رهنمایت عقل باشد هر کجا
 تجربیت با دانشی دور از خطا
 با علل معلول پیدا ابیتلا
 آن خدایی ذره دانش را عطا
 عرضه کالا علم خود را بی بها
 خدمتی صادق که از کاذب جدا

تا به کی ما منتظر در انزوا
 یک نظر بینیم بینا لحظه ها
 تا به کی هجران وصالی لا دلا
 نیست ما را طاقتی جلوه نما
 درد را درمان تووی ای آشنا
 درد هجران سخت باشد والیا

در گذر ایام دوران زندگی
در شهر این زندانیان زندان تن گشتم دلا

در شهر این زندانیان زندان تن گشتم دلا
با ذکر و حمد ای آشنا معشوق این خانه شدم
با یاوران هر لحظه ای از قید گشتم چون رها
در عرف حق دم می زنم از دم الا هو زنم
با من شهی هم در رهی با انبیا محرم تری
معراج مؤمن شد صلاه والی عروجی می کند
این بار را که در دل مخلوق کاشتند

چشمان غم گرفته ات ای ساقی شراب
باور نمی کنم که نگاه گرفته غم
تصویر رخ چنان بنشست روی سینه ام
با آبرو توان بزم و نه زندگی
زندان زندگی چو تنم گشت واقف ام
این بار را که در دل مخلوق کاشتند
هر چند در اسارت زلف تو مانده ام
غم فرزند مردمان هنر

مانده ام آه می کشم یارب
دل به رنج آمده از این زندان
مرگ من نیست جمله را تزویر
چو ببینم که هست ظاهر علم
طفل را هر طرف نبینم خوش
غم فرزند مردمان هنر
آری آری نگاه خسته عشق
دل چه بندی به عشق عاشق من
قصد دلی که کردی واله شدی بگردی

آن سرخی نگاهت یاد آور خواب است
ای یار دیده دل سر چشمه نگاهت
قصد دلی که کردی واله شدی بگردی
آن پنجره که در دل امید وصل خواهد
تا وصلش انتظاری است باید کشید ای دل

با امیدی زندگی را پشت پا

از صبح به شب با عطر گل سرگرم سن گشتم دلا
در من نگر زکرت بخوان مدهوش دن گشتم دلا
گویا شدم بینا شدم دست بزن گشتم دلا
در گردش دوران دلا با هم وطن گشتم دلا
از این و را تا ماورا با دوست من گشتم دلا
جایی رود شادی کند با او علن گشتم دلا

مستی دل ربود به یغما و دل خراب
سرخ سیئه را ز رگ انداخت در سراب
چون تیر زه کمان شده قصد هلاک آب
حیوانی است و دیوی و مردابی و حباب
اسرار را نگفته زنم ساز نی رباب
دنیا و آخرت به گرو در سر شباب
باور کنم پیاده رسم بر دل جناب

در مسیری که خنده هست تعب
روح خسته خبر ز مرگ طلب
مردنم به شود ز مرگ ادب
نیست باطن چه سود این مکتب
آرزویی کنم که هست طرب
بر هنرمند هست سخت عجب
از پس قلب خوانده شد در شب
ای نگار دلم تو عشق طلب

هجران غنوده دل از دست او کباب است
قرب خدا طلب کرد آهنگ دل رباب است
چون ذره رقص رقصان دل ها به سوی باب است
راضی که پر گشاید بنیان کن حباب است
دانم که واله است او در مسند جناب است

پیغام را رسان که ز والی عالم است

قد خم هلال نه از بهر ماتم است
آهی که چرخ می کشد اکنون ولی بدان
این ناله بهر چیست ننال و به فهم کوش
غم را به دل رجوع و خم پشت را رهان
دل در دل ولی کن و با والیان بجوش
آن غم که سوز عشق ندارد به اهل بیت
دریای عشق بین که به جوش آمده دلش

دل شیعه حزین شد از فراقش

بنال ای ناله امشب سوز نای است
ثری خواهد که فاطر خاک گردد
چه موجودی امانتدار او شد
دل شیعه حزین شد از فراقش
علی داند که زهرا در چه حد بود
به سجاده که نور ساطع اش را
وجودش بسته جود پیمبر

سر شوریده و دل که در این نزدیکی است

پر گشایم که پریم به سرایی که در اوست
خانه دوست که در دل هر خوب و بد است
سر شوریده و دل که در این نزدیکی است
من که هر جرعه می بخرم با دف و نی
گو مرا عیش مدام به که داده است خدا

خمیده گشت کمانم ز دور خواهم گفت

بیا که با تو هزاران رموز خواهم گفت
منی که در به در عشق دوست جان بازم
کرشمه نیاز لببت روشنایی از مه بود
چه نغمه ها که شنیدم ز دوری رویت
قضای من که در این برهه بود غم باری
ولی که شاهده دیر دوست دید چه گفت

بنازم بر وجودی نازنین مشکل گشایی هان

رها شو از منیت ها که شیطانی منی را یاد

از بهر احترام به اولاد آدم است
یادآور محبت از آل محرم است
پیغام را رسان که ز والی عالم است
بند کمر ببند که لبیک خاتم است
در خط اولیا قدمی زن که در غم است
والی بدان ز دفتر احباب او کم است
چشمان اشک بین که چو دریا تلاطم است

که آل احمد امشب غرق رای است
زمین گریان و اهل دل به های است
که او خود غرق در کار نوای است
که مانند تنها علی نوحه سرای است
مقام قرب او پیش خدای است
پیمبر دیده آن نور از ولای است
کلامش همنوا هر دم دوی است

و هم آید که خرد به بهانه دل دوست
به تمنا بخرم خط سیری که در اوست
راه را طی کند رسد آن جا که سیوست
به سمایی بردم چه صفا جای نکوست
بخورد مست شود گر نگجد در پوست

کنار دلبریت رمز نور خواهم گفت
پیام دوست در این بزم سور خواهم گفت
که در نگاه شبم از تو حور خواهم گفت
خمیده گشت کمانم ز دور خواهم گفت
ز خود ننال و از دوست سوز خواهم گفت
بیا به محفل جانم هنوز خواهم گفت

تو ای انسان والایی به افکاری بکن امداد

گذر ایام صرفی شد نظر پرداز را فریاد
خطاها مرتکب جانا ضرر مالی و جان را باد
چه علت در اسارت خویش دانایان عدلی داد
نظر پرداز دورانی به کاذب علم دل را شاد
رفاهی اجتماعی را کند حل فارغ از اضداد
بشر آرامشی خواهد به دور از هر تنش بیداد

مجلس نور به تزیین رخس آرایید
در شگفتم که چسان روح دلم آساید
چه شبانگاه نخسبیدم و او باز آید
دورم از گل چه کنم دور مرا آزارد
سینه پرواز دهم تا که مرا ناز آرد

واله شدم و به نیاز آمد
از وادی قدس به تاز آمد
هستی به رخس نماز آمد
یکتا به سرای باز آمد
با خلصه سماع راز آمد
در سینه شد و نواز آمد

من در طلب خمیدم و رازم نمی کشد
من مانده ام به جرم چه بازم نمی کشد
دیگر پریده ره به نیازم نمی کشد
لیلای لیل وش به چه سازم نمی کشد
دیگر نگاه سینه گدازم نمی کشد
از خود ربوده هست نوازم نمی کشد
ره بین که حاسدان به چه آرم نمی کشد
جای تامل است به چه نیازم نمی کشد

ساقی می جز خریداری چه سودا می کند
گل ز باغ گلستان هر لحظه آوا می کند

تمدن غرق در اندیشه هایی راهکاری لا
چو طبلی کرده بادی فهم ها آماس هر آنی
بشر در دست دانایان چه علت در اسارت ها
هدف هشدار باشد بر بسی دانای دوران ها
بنازم بر وجودی نازنین مشکل گشایی هان
معمّا حل گردد ای ولی امیدها حاصل

همچو آن مرغ چمن در غم تنهایی خویش

آن که در دار ادب قرب انسا خواهد
ای کلیمی که شجر داد پیام آور عشق
من که در مسند مه روی قدم کردم راست
همچو آن مرغ چمن در غم تنهایی خویش
به تمنای وصال تو پری چهره عشق

بی پرده نگار ماه پیکر

در جلوه گهم نیاز آمد
سیمین بر دلبهر دلارام
بگشود ننگاه برقع اش را
بی پرده نگار ماه پیکر
دیوانه شدم زدم سرودی
ماندم ز تحیر آن پری چهر

پروانه شمع سوخته را حاجت از چه بود

در سر نیاز دارم و نیازم نمی کشد
حالا که یار از بر من کوچ می کند
با راهیان میکده گویند راهیان
مستی و عاشقی و خماری به جای خود
بر پیر عشق گو که خماری ز سر زند
پروانه شمع سوخته را حاجت از چه بود
در سر خیال دارم و در دل نوای یار
والی که در طریق حریق دلش غنود

سامری با چشم بسته کرد سودای خیال

ساغر می در حریم عشق غوغا می کند
روی دلدارت پرچهر رنگ می بازد چو می

عندلیب عرف از پرده برون آورد می
سامری با چشم بسته کرد سودای خیال
در حریم دوست یاران خیمه باطل رواست
در این جهان که خماران به گوشه می نالند

شکسته کوزه دلم ساقیا پیاله بیار
منی که در همه عمرم به سوز می نالم
شریعتی است که در عرف با سجاده به دوش
می محبت و همراهیش گل مینوش
در این جهان که خماران به گوشه می نالند
منی که در غم عشقش پیاله ای نوشم
ولی که در غم هجرت مدام می گرید
گرداب زمان گشت دل گمشده ما

هر چند نگاه من دل خسته شده سیر
مه چیست مه دور زمان هیچ نیرزد
گرداب زمان گشت دل گمشده ما
غمخانه دل شد هنر گستره جان
والی که خرام دل ما گشت چه حاجت
قوم ظالم در جهانی زور می گوید خدا

در فراقت سوختم ای داد رس فریاد رس
بوالهوس دستان عالم با ریا طرحی کشند
ظالمان درگیر خونریزی چو زالو تشنه خون
از تو خواهانیم یا رب نازنین بکتای دهر
قوم ظالم در جهانی زور می گوید خدا
ای بنده افلاکی در خاک شدی پاک

پیمانۀ بده ساقی پیمانۀ خوران خاک
تو جلوه توحیدی توحید تو را گوید
از من به تو می گویند ای خاکی افلاکی
آنان که از این دنیا رفتند به افلاک
در تجلی نگاهت غم دل پهن کنم

در مقام ره دل بود و شکوفایی دل
چه مبارک نظری بود در آن صبح سجود

نغمه گل لحظه لحظه سوز یلدا می کند
موسیا از عشق دل وارسته رسوا می کند
آشنا ساز ازل خود را هویدا می کند

به چنگ ناله کنم ساز عاشقانه بیار
شرار عشق به این سینه ناز دانه بیار
پیاله کنج سیو گرید عارفانه بیار
به من دهید پیامی از آن زمانه بیار
به چنگ ناله کنند عاشقا چغانه بیار
شراب خانه دل گرید آسمانه بیار
به اشک نامه کند مونسا ترانه بیار

راضی به رضا نیست جهان خسته کند پیر
با گردش دل عکس رخ دوست شود تیر
در تیر بلا گوهر جان پیر بود میر
زیبای جهان کوبه دیر دهد نیر
در پهنه دل نیست جزا چر چه کند سیر

خلق گیتی را نجاتی ده ز دستان بوالهوس
آن چنان طرحی که خلقی در اسارت نفس بس
ای خدا یاری مرا منجی میان خلقی نه کس
با قیامی قوم ظالم را به نابودی چو خس
از تو امدادی طلب یا رب به داد ما تو رس

در پرده چه ها دیدند رفتند به افلاک
ای بنده افلاکی در خاک شدی پاک
همت طلبی کن دل از غیر نداری پاک
تا جلوه توحید عیان جلوه طربناک

حاجت و ذکر و مناجات و سماواتی دل
آن دم ذکر که معبود رود وادی دل

حمد و تسبیح سجودم بکند زاری دل
تا کریم الحق دوران بزند بادی دل
با توکل که تو داری بروی باقی دل

که گرفته حال گردم به قراء نامه دل
چه کنم که نیست طاقت به فراق خانه دل
به حروف ناقص خود بکشم نهاله دل
به درون سینه خوانم که شود ترانه دل
که خود این مثال زیباست برای هاله دل
بروی به هر دیاری که خداست کامه دل

توبه بر ناس خواص و ناس عام
عاصی از معصی و طاعی از حطام
این نشان مردی و این شد مرام

به پندی شما فارغ از غم و هم
چنین امر شد گرد آید هم
به همراه الگو به دور از آثم
به تبلیغ راهی حقیقت علم
نهان شد هویدا حقیقت به دم
قلم زن حقیقی قلم مدح و ذم
فرار از بدی ها بدی ها چو سم
به حق جلوه اندیشه ور فهم غم
ریا آفتی را پلیدی ز دم
صفا خرّمی لحم پرور گلم
که اندیشه جاوید چون قطره یم
که رخدیس آدم چو جامی است جم

آزرده خاطری است که از یار می کشم
ای ساقی شراب ز خودی کار می کشم
همچون قناری ز قفس بار می کشم

در تجلی نگاهت غم دل پهن کنم
نغمه سینه گشایم به شب و روز مدام
والیا خرّقه نشینی و چله کار تو نیست
به تمامی خصالت که به یادگار مانده

خط دل قوی است دانم چه کنم سیاهه دل
چه شکایتی حکایت شب و روز خسته دارم
چو قلم به دست گیرم که شمایل ات نگارم
به تمامی خصالت که به یادگار مانده
من و دل چه راز دارد که توان گفت ناید
ولیا سعادت خوش که درون سینه داری
قصد هر یک توبه از کبر و منی است

واجب است بر نفس هر آدم مدام
توبه عاصی و طاعی در حق است
قصد هر یک توبه از کبر و منی است
که رخدیس آدم چو جامی است جم

شما را نصیحت کنم عده کم
به اندیشه سازان اندیشه ور
گزینش خطی را که الگو میان
هدایت کسی را به ابلاغ ما
حقایق به تاریخ گردد نهان
که هر لحظه حق آشکارا دلا
بدی را کند ذم و خوبی بیان
به دور از خیالات واهی دلا
به علمی ز خود دور سازند بدی
ز دم آفتی را چو دوری دلا
چو گل زندگانی کنی سرو سا
به قاموس اندیشه اطلّس نگر

من مانده در شمایل وصلش ترانه خوان

هر ناله ای که از دل گلزار می کشم
مستی چشم یار خماری به دل نشاند
من مانده در شمایل وصلش ترانه خوان

آزادی درونی ام آماج دلبر است
گفتم نوای بی برگ ما را نمی دهد کس

گفتم که ای پری چهر رویت شکسته بینم
گفتم که در غریبی صد آشنای دهری
گفتم نوای بی برگ ما را نمی دهد کس
گفتم صفای بی می روزی شود ولی را
گفتم دلا خموشی مستی کنی بنوشی
مرا ای یاور مردی تو پند و قصه ها دادی

شبی در عالم عرفان چنین گفتند به قلبم ای
در این زندان ماتم گه عذابی می کشم محکم
من و رقاص دل ساقی قبول رنج این زندان
مرا ای یاور مردی تو پند و قصه ها دادی
جهان در محفل است ساقی به قصرت محترم آیم
خوش به احوالت گلستان را شدی چون باغبان

ای مرا گلشن بهاری رخصتی ده لحظه ای
از خدا عمری بخواهم لحظه ای مادر تو را
گو مرا مادر روی جایی که باید رفتی
ترک دنیایی کنی جانب به عقبا مادرم
تحت طوبا شاخه ای باشد تو را جایی بهین
خوش به احوالت گلستان را شدی چون باغبان
همچو سیمرغی خودی را پیر کردی پای طفل
طالب از خالق کنم عمری دهد مادر تو را
خانه دنیا را کنی ترکی ولی چشم انتظار
زور و زر نیست سخن سنج معانی ما را

طلب از عشق کند باده فروش سفری
خوش بیاسای که در مجلس ما بی هنران
باده عشق مرا ده که در آفاق سخن
زور و زر نیست سخن سنج معانی ما را
شیخ ما گر چه مرا داد طریق ارنی
حال من پرس ز ایام شکوه عرفان
خون اشک از رخ گل گشت سرازیر ولی

تقوای سینه بین که به شب تار می کشم

گفتا نبین تو ظاهر باطن ببین چنینم
گفتا که نغمه خوانم تا دام ها بچینم
گفتا تو خوش نوایی من مرغ در کمینم
گفتا ز زهد و تقوا رستی چه غم حزینم
گفتا به کنج مستی مُستی کنی ببینم

که ساقی می سبو دارد کند بذلی به قصرم ای
خوشم از پرده بیرونم پیران دل به سحرم ای
خموشی مرده گشت قلبم تو زندانی به شهرم ای
به مسکینان سبو داری بده می را به شکرم ای
بده می را به عشاقان تو گو والی به و جدم ای

دور گردن دست اندازم ببوسم دیده ای
ای مرا مونس به تنهایی خدا گون بنده ای
ای مرا آمال عشقی هر کجا چون کعبه ای
می روی جایی تو را دعوت به طوبا شاخه ای
با صفا جایی بنوشی از بهشتی چشمه ای
طفل را تعلیم بخشیدی چو هر یک دانه ای
شد زبانزد هر یکی با أخذ تقوا توشه ای
گر چه می دانم روی جایی تو را به خانه ای
منتظر آن لحظه ای معراج چون پروانه ای

من که یک جرعه بخوردم نشدم یار پری
خوش درخشند پذیرای کسی سیمبری
شهره در علم شوم صاحب دوران هنری
تحفه ای بخش به معراج کشم در گذری
یاد موسی بکنی لم ترنی گر چه بری
که به بیش از سه دهه صرف بشد در هنری
درد عشق است که با علم بماند اثری

مجلس به پا عزیزان زیبا رخان گیتی

تا کی به عزلت خویش ایام را گذر هان
ای یار مهربانی دریاب ز ندگانی
چون گل میان باغی شاداب شادمانی
مجلس به پا عزیزان زیبا رخان گیتی
از دور ناظرانیم ما ای بهار گیتی
با نغمه ای غزلخوان جانب به گل پری روی

همچو آن پروانه ای باشیم در آتش دلا

نال زاری می کنم پیش صبا هر صبحگاه
باده پیمایی کنم عمری دهم بر باده
نیست ما را همدمی با بادهایی گفتمان
خشک شد هر دیدگانم آتش دل سوزناک
چون که خاکستر شوم با باد گیرم اوج ها
همچو آن پروانه ای باشیم در آتش دلا
زندگی را قیمتی باشد چه گویم بحث ها
ای وجودت نازنین بس نازها دادی به ما

بسته لا باب خدایی به هر آنی بازی

به نوازش دل غمگین شود شادابی
گر چه هجرانی دل راه به جایی نبرد
بسته لا باب خدایی به هر آنی بازی
تا زمانی که تو را فرصت ایام بلند
ما کجا عشق کجا عاشق هستی به کجا

راضی ز خود ز خالق دوران عنایتی

با این که خوانم از دل عاشق حکایتی
ای عاشق جدا شده محفل کجا روی
میرم به راه مستی و مدهوش و بی نوا
جایی که توشه با عمل خیر رؤیتی
شوریده دل روانه به درگاه آمدی
ای غنچه سپیده دم عشق بلبلای
خلوت گزیده گوشه خرابات مانده را

دور از جماعتی هان در گوشه ها تو پنهان
ما بین اجتماعی چون مهر و مه نمایان
از هر طرف نوایی زیبا صدا خوش الحان
در مجمعی تجمع رقصان و پای کوبان
بینیم بلبلای را ما بین شاخساران
والی به مجلس آید از هجر دور انسان

تا که پیغام رساند بر شما دور از نگاه
آن کسی را می دهد او بارگه دور از گناه
درد و دل با بادهای گویم اویی جان پناه
لحظه بادی می وزد بر روی آتش گاه گاه
وار هم از تنگ دنیایی که زندان ناله آه
فارغ از دنیا حیاتی جاودان در طی راه
جلوه زیبایی ز در دیوار رؤیت همچو ماه
ما به نازت افتخاری حمد گویان تا پگاه

دل غمگین خودی را چه کنم بی تابی
چه کنم تا به وصالی برسم شادابی
به امیدی بزنی درب ادب آدابی
رخت خود بند گذر یوم شود بی خوابی
بی تعلل نتوان گفت رها از خوابی

ترسم به قصد دل نرسد خود شکایتی
آن جا که نیست مردم و باقی حکایتی
راهی به آن سرای نیستان نهایتی
راضی ز خود ز خالق دوران عنایتی
همراه کاروان به سرای حمایتی
عشقم رسان به هاتف و گوید روایتی
دعوت به آن سرای کند گر رضایتی

عمری است در حریم تو ای دلبر حیات

گفتم نگاه را بخرم عشوه گر شدی
نیزار قلب را بدهم جرعه آب شرب
عمری است در حریم تو ای دلبر حیات
تخم جفا نمودی و عهدت وفا نبود
چشمم ربود و دل دریایی ام دلا
والی که در غریبی و سرگشتگی مدام

ولی را دلارام دل آرام برده

دلَم را ربودی به چشمم غنودی
رها ای علی جان هنیاً مرئیا
ولیی را دلارام دل آرام برده
شب هنگام چون تو کشاند به دوشش
علی می توان شد طلوع سحر را
نه کی می توان شد مگر والی است او
ولی می شود شد چو عالی علی

همه شب نگاه بستم که به دید من در آیی

دل داغ دیده ام را که نسیم چون بهاری
به امید وصل هجرش دل داغ دیده ام را
من غم بغل به زانو چه شبی سیاه دل را
همه شب نگاه بستم که به دید من در آیی
ز ازل به دید من بود نشان آن پری رو
اگرم به دیده بی میل نموده هم پری رو
غرض از همه سخن ها که به یار می توان گفت

دست ما کوتاه از گیسوی یار

در تجلی رخ ز دیوار دری
آن چنان مدهوش رویت شد نگاه
مدعی در عشق مانع شد مرا
نازها دارد هزاران حسن ها
دست ما کوتاه از گیسوی یار
ما در این خلوت سرایی عارفا
از نظر پنهان ولی پیدای ما

با ما سرور سازی و لب نیشکر شدی
تا رهبرم شوی به دلم تیشه گر شدی
شب ها سحر نمودم و دل با دگر شدی
سیمای صورتم زدی و دل جگر شدی
با ما شدی غریب و رقیب دگر شدی
گوید قرار جام مرا شیشه گر شدی

صبا را به حس ام تو زیبا نمودی
هر آن عابری که بیانت شنودی
که بیند تجلی به یادت قعودی
تحف هایی از بار لازم به جودی
کند غرب و بخشد به عالم وجودی
ولایت به حسنش زند چنگ و رودی
که گیرد رموزی ببیند سجودی

به هزار خواهش و رحم ببرد به کوی یاری
به قدم زیر پایش به پراکنم نه خواری
به امید ماه روشن سپری اگر چه زاری
ز درون نگاه کردم که به دید من قراری
که ز غیر چشم بستم نگرفته ام نگاری
تو بدان که اصل تنها و چه بیش فرع کناری
به وجود یار سروی که چو بید افتخاری

هر کجا ناظر ببینی دلبری
کالبد خالی به یک دم بنگری
مانعی لا مه رخی دیمد پری
هر کسی بینا به جذبش مشتری
رخصتی بر ما به بویش مهتری
جام دل خالی که با او بستری
گر چه محبوب است رویت محشری

انتظاری می کشم بس سالیان
آن که از تربت من زاده شد و خواهد شد

گفتم از عقل جنون گیر به جان چون گیری
من که در تربت پیکر بنگارم ایمان
آن که از تربت من زاده شد و خواهد شد
ناظر به گفته هایی و اصف نبود وافی

جامی ببخش از می از شرب ناب صافی
پر ازدحام مجلس هر کس به نطق حاذق
مخمور عشق ساکت در گوشه ای نشسته
قامت خمیده ای گفت آن پیر آزموده
گرفتار اگر گشتی شدی آواره در چاهی

الا یا ایهاالساقی به من ده باده باقی
که مستان الست آن جا به می سجاده ها دارند
در این صحرای مجنونی نباشد هیچ عاقل خوش
اگر بر عشق دل بندی بدون نیت باری
در این دنیای پر تزویر و مکار و فریب و فن
برون شو از حجاب دون ببینی جلوه می را
به کونین دل نبست عاقل مگر مدهوش ماند در گل
نهنگ آبی

امان از دست نا اهلان نهانی
نهنگ آبی گیمی انتحاری
همان دژخیم جانی طرح ریزان
نگاهی لا به گیمی هان نهنگ آب
که هر یک نوجوانی را شکاری
شما را والدان هشدار آگاه
ز بازی گیم هیایی نوجوانان
شما ای نوجوانان پند را گوش
که با برنامه ای کشتار جاننا
که آثارش همان کشتار باشد
که در هندی و ایران انگلیسی
جوانان نوجوان تهدید این گیم

کی فرج حاصل رها از دیگری
گفت ای دلبر جانان تو ز من خون گیری
عقل زبید که ز من روح مرا چون گیری
دوره را دور زند خنده کنان چون گیری

با جرعه ای صراحی حق جلوه اعترافی
واصف رخان جانان هر یک به وصف کافی
ناظر به گفته هایی و اصف نبود وافی
از آن کسی سؤالی سی مرغ راه قافی

به خوردش جان فدا سازم گذر با روح آفاقی
همان خواهم که سالک رفت و من هم می روم ساقی
مگر تقوای دل بندد کند شاهی به اخلاقی
بدانی دل غلط افتاد در صحرای باتلاقی
گرفتار اگر گشتی رها از هر که اشراقی
که مستان آرزومندند رؤیت خوب ارزاقی
کسی خواهد که با اویی ببندد عهد و میثاقی

امان از گرگسان خاین زمانی
هدف هشدار هشدار نهانی
همان افراد خطای خاطیانی
نهنگ آبی که یک گیمی بدانی
به انواع گیم ها برنامه خوانی
زید طراح طراحان جانی
که منجر خودکشی قتلای همایی
چه بس صیاد طراحان جهانی
اثر در مغز دارد ناگهانی
روانکاوای اثرها در روانی
دگر کشور که روسی رؤیت آنی
خلل روحی روان در قتل مانی

هدف قتلای و مقتولای کسانی
چنان طرحی کشیدند قاتلانی
کُشد بازی گیمی مردمانی
که شاید عبرتی هر نوجوانی
شما آگاه هادی کودکانی

نغمه کش سوز چه قدر داشت سخندانانی
تو چرا چون دو دگر مستحق و نالانی
پیر کنعان مطلب اشک ز غم بارانی
در زمانه سخت حامی و بس یارانی
چو مرا در بر معشوق کند جانانی
جای فردوس برین آه چرا حیرانی
والیا حافظ و فردوس ببین خاقانی

تعدی تا به این حدی ز علم آموز ارزانی
به زیبایی نگر دانا برون از نفس شیطانی
تجاهل عارفی تا کی اسیر بند نفسانی
کدامین جلوه اثماری پذیرش علم نادانی
هزاران شرم بادا بر چنین افراد پنهانی
الهی مرد را گویم قصاصی حکم یزدانی
که همچون والدین آموزگاری چون پدر ثانی

حبیب مهر دیرینی به بالینت مرا خوانی
چو آن یک بنده ای جانای نبی صالح سلیمانی
به خوردش جان فدا سازم روان از تن جدائی
به دور از قوم و خویشی هان بیابان گرد دورانی
ز دیرینی چه ایامی به دفتر ثبت یزدانی
به دیگر گوشه ای رؤیت نوا خوان زهره رقصانی
بسی عشاق را بینی به مستی عیش پنهانی

بگویم درد دوران در نگاهی

خودی کشتار یا دیگر چه فرقی
چنین برنامه ریزان کشت و کشتار
چه باید کرد حالا ای عزیزان
به پیرامون نگاهی کرد باید
شما ای سرپرستان دانش آموز

تو چرا چون دو دگر مستحق و نالانی

نالاه حافظ و فردوس ببین خاقانی
آن همه لطف سخن نرم تر از باف حریر
فقد فرزند درست صبر که داری آری
قرة العین تو طبع گهرت بود که بود
بلبل از خون دل و حاصل گل دست کشد
طاق رنگین فلک بر سر لوح سنگین
دردم از کنگره عرش گذشت خوش وقتی است

بشر را آزمونی سلطنت بر نفس خود گویا

کدامین بید لرزانی اسیر نفس طوفانی
تمدن علم خود گویا لباسی عاریت زیبا
ریاحین بوته گل ها را دهی تعلیم ای دانا
کدامین باغبان باغی ثمرها را کند ویران
لباسی میش را پوشد فریید بره میشان را
عیان شد بر امانت مردمانی شد خیانت ها
بشر را آزمونی سلطنت بر نفس خود گویا

به دور از قوم و خویشی هان بیابان گرد دورانی

مثال عشق شیرینی که جانان را شدی جانی
نگین انگشتی بخشی برایم سلطنت تاجی
شرابی ناب را بخشی برایم ساقیا باقی
نظر لیلا کنی یک دم کنی یادی ز مجنونی
حقیقت بشنوی گویم برایت آن حکایت را
فلک را کن نگاهی دم ببینی خوشه پروینی
دمی از خود برون والی کنی سیری به آن جایی

طریق عزلت دنیا گزیدم

اگر باشد برایم چنگ و آهی

خبر دارم بـرایم هست آهـی
 ندانستم کجا شد جان پناهی
 که هر دم راه شد دور از تـیاهی
 که شافی در کنارم بین راهی
 که یاری پهلـویم شب تا پگاهی
 رهـا از جـسم دور از خانقاهی

دردمند عشقی و شبگرد نخلستان و چاهی
 یکه مرد رزم میدان و شجاعان را تو شاهی
 خدا را حاضری ناظر بدیدی بین هر راهی
 یتیمان را پدر ره مانده را هر جا تو همراهی

گر سپیدی یا که نیمایی نما
 بار معنایی عروضی را بیان
 دید شاعر محترم در انجمن
 شعر نو را قالبی لا منتی
 بین هر یک شاعری گر اختلاف
 نام آور سبک را صاحب همین
 در سپیدی شعرها رؤیت همی
 هر کلامی را عروضی بر ملا
 نام آور سبک را صاحب همین
 انتلافی را ، نباشد ، اختلاف

رهانیان به خود آید تیغ یا حربه
 همان سری که به اخلاص جلوه رازش بود
 به فکر نان خور ایام در تقلا بود
 میان خلق سر و سرور حمیت بود
 به اعتراف علی را که عدل محکم اوست
 چه شد که در سر سجده وصال منشق بود
 خدای خود به نظر دید ختم کار شدم

حـریم دوره رفـتم از گـذرگاه
 زمانه مدت عمرم عدو شد
 طریق عزلت دنیا گزیدم
 به سیرم این چنین دیدم حقیقت
 درون سینه آن وقت دیدنی شد
 در این میخانه میخواران خموشند
نام تو آوازه عشق است و سردار فتوت

یا علی ای آشنای مست توحید الاهی
 نام تو آوازه عشق است و سردار فتوت
 نخفتی در دل شب تا ببخشی شام ایتامین
 دلاور مرد توحیدی که خیبر در خودش دیده
بین هر یک شاعری گر اختلاف

هر سـرایش نغمه آهنگی دلا
 بار عایت قالبی هر شعر هان
 نثر و نظم را نگاهی جان من
 گر قواعد با عروضی سنتی
 دید شاعر را نگاهی همچو آف
 بین هر یک شاعرانی راستین
 گر به کوتاهی بلندی مصرعی
 سنتی باشد سپیدی فرق لا
 بین هر یک شاعرانی راستین
 بینشان گر اختلافی ائتلاف

به روز عدل و به شب عادل جمعیت بود

چه شد که بر سر شیر خدا زدند ضربه
 شکافت فرق علی را که در نمازش بود
 امام حق که در کائنات تنها بود
 به روز عدل و به شب عادل جمعیت بود
 تمام خلق چه از دوست یا که دشمن دوست
 علی که در صف هر رزم زینت حق بود
 که فزت کعبه رب گفت رستگار شدم

هر تمدن با زیانانش شد غنی

عشق هر قومی چه ملی بی منی
با ادب آداب چون شد آشنا
با کلامی حرف هایی را بیان
هر تمدن با زیانانش شد غنی

در میان جان تمامی موجود

زاده آن حادثه ای گشاییم دلا
واقعیت که ره را از خودمان
در میان جان تمامی موجود
آن خدایی که جهان خلقت اوست
هجر با لطف وصالی آید

قسمت کنی که دوست راضی شود ولی

پیکر تراش رزم در کشمکش هنوز
عالم که محضر است بیند خدا که روز
در سردی هوا رزم آوران حلق
چونان که مه افق پر جذب در سما
بر مردمان تشنه لب اشتیاق شوق
آری چه قصه بود هر قطره شهید
آیا شد آن زمان گیری پیام را
با توپ و تانک و غیر جنگ آوری دلیر
در جنگ چون علی میدان رزم را
قسمت کنی که دوست راضی شود ولی
سیراب گر شود خواند ترانه ای
خاک وجود ما مأوای روح شد
در لابلای خاک دادی وجود خاک
قسمت کند به تو ای یاور نگاه
آزادی درون زیبای مطلق است

روح گر با جسم همراهی شود

پرتو عشقیم در دیوار جان
روح را تعلیم ابجد می دهد
جمله نامی ها ز حمد اولیاست

آن زمان ارزش به فرهنگش غنی
پیشرو مابین امت ها دلا
منعطف از حرف با هم گفتمان
علم آموزش به دور از هر منی

راه گم کرده ندانیم کجا
کنج دیوار خرابات عیان
کنج دیوار دلی هست وجود
با خدا راه به جایی که نکوست
مرهم آید که شفایی باید

اسطوره می کند در محضر حضور
پیمانه می برد تا بشکند تموز
با داد و های و هو در تابش فلق
یاد آور طلوع شهیدی است در فضا
پیوند جذبه می دهد آوای عرش فوق
آلاله شد ولی پیغام ها دمید
لب تشنه چون حسین خالی نیام را
رمز حیات را پیدا تو در ستیز
با عدل او مدام شادی بزم را
اولاد آدمی در رزم و بزم دمی
از عشق گوید و پیوند خانه ای
جستی تو از مکان دیدی که نوح شد
تا پر کشی که دوست آن جایگاه پاک
از ذره درس گیر تعلیم ده چو ماه
سرچشمه خرد با نور ملحق است

ذره ذره نور تو در دار جان
نام احمد را محمد می نهد
حمد و رحمان ذکر نام کبریاست

مشتعل گردی صراحی می دهد
می رهاند روح را از جسم دون
روح را شاداب سازی با هوش است
خلق ها در جسم از روح ولاست
از ملائک بگذرد راهی شود
جایگاهی گیرد آن جای زیـد
روح آرایش دهد ای رستگار
لاجرم گیرد خوش اقبال را
می زند هر لحظه بر ذکرش سجود
گر عمل سازی دهندت این نوید
تا که در جنت بگیری جای زیست

وز خنده شکایتی بگویم
در خواب روایتی بگویم
آرامش عشق گل نماید
زیباتر از آفتاب و ماهی
با آب دو دیده عشق خواهد
عشق حلقه زده نشان یابی
لیلی صفتان خریده او را
در سجده نشیمن حبیبی
آویخت مرا ز بام نیلی
از طینت دل به خاک گردد
دنباله کار خویش گیرم
می رفت کند هدایت من
آزادی عشق تو ندیدم
در دل تو شدی نگاه باشد
مشکل شود از تن تو جویم
آواره منم به جان لیلی
از آهو و آهوان بگویم
چون نامه اوست لا که دلتنگ
سر کوه نهادم و دلم پیک

در درونت عشق راهی می برد
آتش عشقت ز اعماق درون
خاک را خاکستری سازی خوش است
روح ها پیوسته از جان اله است
روح گر با جسم همراهی شود
بر دل کروبیان آتش زند
جایگاهی است پر نقش و نگار
آن که در دنیا بکشت اعمال را
بیند این جا آن صفا را در وجود
پس بدان ای میوه کشت امید
با عمل کاران به یک صفی بایست

محراب و سجاده پر کنم اشک

از عشق حکایتی بگویم
عاشق نشدی ز عشق اویم
آدم که طنین دل سـر اید
هر جلوه حیات را نگاهی
مجنون که غمش طلیعه باشد
در حلقه دیده اشک نابی
دنباله عشق بوده او را
در مهر عطفیت یقینی
آرامش یـاد و ورد لیلی
آسان نشود که پاک گردد
ای عشق حکایت از تو دارم
اکنون که پدر به حاجت من
از تنگی دل هـورا کشیدم
باری به دلم گواه باشد
آزادی ملک تن چه گویم
نام آور من نشان لیلی
در کوه نشان تو بجویم
راز دل من گشاده لا تنگ
از کار به درد آمدم لیک

تا آید از او جواب و نای
 ای غنچه دل شکفته ماهان
 در باره عشق کی توان گفت
 لیلی که غمش فزون بگشتش
 صحرای کویر و سوز و بی آب
 سوزی که بود حراره آن
 ای گنبد تیره گون بیاری
 گر سینه طریق عشق سوزد
 محراب و سجاده پر کنم اشک
 در باره در کسی توان گفت
 ما راست حقیقت ای دل افزون
 در کار جهان حکایتی خوش
 عاشق که به مهر دوست گردد
 ما جمله جهان انیس اویم
 عشقست که عاشقان عالم
 در بارگه انیس یزدان
 ای از غم دل فزون و افزون
 فرصت که تو را حدیث جان شد
 با هم بشوی یکی و همتا
 سرسلسله رشته گستراند
 ای دلبر عشق عاشقانه
 در کنار دلاں مپیچ تنها
 از عرش ندا شود به بنده
 آرامش دل طریق عالی
 با بلبل سر خرام و خوش خوان
 در عالم هجر مانده بر جا
 نیت چو صدیق گشت صادق
 در عمر خودش ندیده عکسی
 آوازه صبح مسست و او خواب
 از گل سخن کمال پرسد
 چون غنچه تویی مثال لیلی

آرامش من شود خرامی
 این نامه کنم به شاه شاهان
 گفتن نبود حکایتی جفت
 لیلی صفتان برون شدستش
 عشق است درون سینه چون ناب
 رنگ دل و صورتی که همسان
 بر صحن سرای کشتزاری
 سوزی که چو شمع شور خیزد
 تا صورت عشق بیدم مشک
 زیبایی اوست کی توان سفت
 تا جمله به شوق اوست بی چون
 حق است و یقین نهایتی خوش
 بر عرش شود نگیردش بد
 سی مرغ صفت هم او بجویم
 یاهو بکنند و پرکشان خم
 سر سجده زنند تمام جانان
 ای در بر عشق مانده محزون
 عکس دل او به قلب مان شد
 در یاب خدای جمله بی تا
 چون دانه که در نخی بماند
 وی مهتر مهر و عارفانه
 پیش نبود تو را به پنهان
 ای بنده تو بوده ای جهنده
 پرورده دل شمیم حالی
 گویم سخن دو زوج پیران
 سوز غم اوست در دل آوا
 بلبل چو عشیق گشت حاذق
 تا برکشش نگاه و نقشی
 دروازه دیر تنگ او ناب
 جستن ز دل و زوال پرسد
 بلبل تو شدی جمال قیسی

از پـرده بـرون فـتاده ام دل
 سـیمای حقیقت تـو لـیـلی
 یـک عکس تـو آفتاب و مهتاب
 تـکبیر بگویمت کـه خـالق
 نـام آور مـن نـشان بـاری
 بـابل تـو بـنال عشق لـیـلی
 چـون قصه نهم جمال عشـرت
 حـمد از تـو بگویم ای طریقت
 ایـن سلسله مسـتقیم تـو بـاد
 ای گنبد ز مـره عـدالت
 نـام تـو بـه جـای نـام مـاها
 سـر سلسله حـریم یـزدان
 مـعراج نـهاده در شـب قدر
 آن پـاک مـنـور آن سـراها
 فـطرت چـه کـنی بـه هر مـثالی
 آرام و خـرام و مـست و مـدهوش
 نـام آور دین اـمین یـزدان
 در کـار جـهان خـموش مـانم
 بـاز آـی کـه بـیـنم آن دل آرا
 در چـشم و نـگاه تـو ببینم
 دردم هـمه روز شـعله گـسترده
 ای خـالق حـق نـمایشی ده

مردان الهی در پرده گیتی

در نزد مـن ای عشق آینه نگاری
 در سلسله دوست اوهم نمودی
 آرامش دل بود آن پیر جـاران
 هر دیده که خود دید دریای سخا رفت
 آن دوست که ما را هم رهبر و دین بود
 مردان الهی در پرده گیتی
 آری چه بهین بود معشوقه لقایم

تا پرتو عشق پـر کشم دل
 در دام نهد مرا چـو خـیـلی
 یـک دید تـو صد جمال شـب تاب
 زیباست جمال و جـمله لایق
 آوازه مـن جـهان شـماری
 سـنبل تـو بـه رقص رقص میـلی
 عشـرت نـبود خیال طینـت
 سـی مرغ شـدم بـه راه طـیرت
 ایـن رشتـه نـماز تـیم تـو بـاد
 ای بـلبل گنبد رـسـالت
 احوال تـو هر کجا که بـا مـا
 آن عاشق دل نـشان و یـران
 افکار نـشان صـاحب بـدر
 آن خـاتم دل بـدان نـماها
 فـکرت چـه دهی بـه هر زوالی
 ماندم بـه مـیان کـبر بی هـوش
 یـاد آور تـن بـهار و بـستان
 در کـار دـلان طویـل نـامم
 دردا کـه سـخن بـود گـوارا
 سـیمای عـدالت تـو جـویم
 تا شـعله فـزون در چـه گـسترده
 بر سینه که کاغذی چـو بـدره

در روح مـن ای عشق گنجینه بکاری
 در منزل هستی مـه نام ربودی
 از عرش گذر کرد دیدار بـه یاران
 دنیا بـه تماشا معشوقه لقـا رفت
 از مرجع خود رفت پا بست و قرین بود
 تصویری نمودند رستند ز هستی
 عکس رخ دل را تصویر نمایم

نگاه کردم و دیدم زمانه را خندان

نگاه کن ولیا ماه پیکرم آمد
نگاه کردم و دیدم طلب کند خواهد
نفس نفس طلبیدم شرابی لعلش
در آن سکوت خدایا که وقت رفتن بود
چه دیدم عاقبت ایام خود در آن دوران
شهود ظاهری هم واجب است ای مردم
دچار لرزه شود مهر در قبال ندار
چگونه سرکندم با ترحم مردم
مگر به عقل نداری گره گشا از رخ
نگاه کردم و دیدم زمانه را خندان
نتیجه گیرم از این بعد با وفا نگر
مرا به صورت مه جلوه ظاهری چه سخن
اگر چنین بشود رسم روزگار این است
خطا همان و خیانت همان ریا هم همان
خطا مگر کند ایمان پاک ای مردم
چه ثروتی که ربودند از فقیر و غنی
مناعت طبع شان بنگر و عقیده به خوان
ولی که والی عرش داده کلک خط آیین

همای طلعت دل بوده آشنای زمین

در آ ز در که مسیحا نفس گلی آید
زمان زمانه مهد است دلبری آید
نگار دیدم و اسب سپیدی از هورا
به تیغ غمزه عشق می برید ترک نفاق
نگاه مردم خط خورده از رقم گفتی
همای طلعت دل بوده آشنای زمین
ولی عصر که نامش به قایم است مردم
چگونه سرکندم در ریا و در ریحان
چگونه سر به فلک سیر کردم شاید
نگاه خورده خود را به تیر عشق راندم
ولی نگاه خودش را ز غیر می بندد

سرور و نشئه و شادی ز دلبرم آمد
نسیم سا بغنوده به بستم آمد
کشان کشان چه دیدم کمانه نعلش
تمام ذره به لرزه ز قبر جستن بود
که شاهدان حقیقی خدا دهد یاران
چگونه ره طلبم خط راست با همدم
چه حکمتی است خدایا ندار هست غدار
که نیست دلبر آن ها خریده گندم
که قصه غصه دل گشت مردمی بی رخ
چه خنده خنده مد دار با ریا بندان
به عهد بنده و از غیر عقل ره گذرم
که مردمان به تظاهر اسیر عهد کهن
که نیست شافی ارحم گرفته در دین است
ز دست مرد شقی این کم است ای رحمان
چرا خطا شود علت کجاست جوشش خم
چه آس و پاس گرفتار گشته اند به منی
به خواندنش منگر در عمل نظرهاران
نگر چه قصه شنیدی چه دیدی از آذین

به دست جلوه حسنی گرفته آراید
که دور دور عمل را به مردمی شاید
که می نمود به جلوه عدالت از والا
به مهر سینه تابنده می دمید اوراق
در آن میانه که گفتی به سینه در سفتی
به دم دمیده محبت چه قلب ها تسکین
زمین و اهل زمین انتظارشان هر دم
که دانم عاقبت کار لنگ هستم جان
که دانم عامل هر کار کیفری باید
ببینم آن مه عاشق کش جهان خواندم
مبارک است و تبرک که رهبری خندد

آدمی را این چنین نفس پلید

سینه خواهم شرح گوید این بیان
جان که از مأوای اصلی دور شد
گیر پای افتاد در دنیای جسم
گر تواند شاهکاری کرده است
آدمی را این چنین نفس پلید
نفس چون با ناطقه همراه شد
معنویت نور را در جسم کرد
معنی اخلاص گشت در جان او
جان جانان راه اینست ای پسر

باور کند جهان نه قرار است ماندنی

تا کی به روز وصل نظارا کنم ولی
این ماجرا که از دل من بار می کشد
مستی دولت است مقام و فریب فن
از مکر ناله سر دهم ای مدعی بکوش
هر کو گرفت منزلت بخت خویش را
باور کند جهان نه قرار است ماندنی
اینان که در دیار گرفتار حق شدند
اینان نگاهبان امین اند مردمان
در مسند قضا و قدر حکم رانده اند
در صلح دین و خیر جهان مصلحت چه جا
آگاه نیست آدمی از بخت آن سرا
ای مدعی تو باش خدا را شواهدی
والی که از دیار خموشان کند وداع
یا در خزانه دار امانت اسیری است
داند تمام خلق جهان بر چه رتبت است
خود آفریده ام که به مختار دم زنند

یا حسین بن علی معشوق کیست

زهر را دادند و شربت خواستند
دنیوی مردان که خاین روزگار
ناریان بی مروت خلق را

از گلستان گوید و مأوای جان
صد مصایب در رهش مقدور شد
حیله گر شد رؤیت از دبیای جسم
نفس را مغلوب و راضی کرده است
راه بگذارد که هست رجس پلید
در پی افکنده شد و در چاه شد
راه را از چاه ها در جسم کرد
انقلابی کرد گفت یاران او
ماندنی ها را گذار و خود گذر

در گوشه ای نشینم و غوغا کنم ولی
دولت غمی ز کار جهاندار می کشد
پر جوش و توسن است خمار رقیب من
در زندگی بپا که خطا می کنی بگوش
در سایه رموز عمل کشت خویش را
در دار حق عبود و سجد است خواندنی
باور کنم که در خط دین رتق و فتق شدند
قانونگذار خلق جهانند و مرد نان
طومار بسته را به تعصب شکانده اند
جایی که حق جلوه کند مصلحت روا
گر بوده پس فریب مقام و ریا چرا
ای کلک اشک ریز خدا را قواعدی
ترسد که از مسیر حقش رسته از قلاع
یا در سعادت ره عقبا امیری است
والی به فکر باش که این ها به حکمت است
خوش دولت آن که در ره حق قدم زنند

پای کوبان مجلسی آراستند
در صفوف مؤمنان خدعه نگار
آن چنان له زیر پاها ای خدا

از مسیری می برند که غرقه است
چون حسن بن علی جرعه کشید
مست مستان از عنایات شما
کار مولای زمان هم سر کشید
یک طرف در سوگ مولای خودش
کربلا را در نظر آورد که دوست
یا حسین بن علی معشوق کیست
مرگ حق است عاشق مرگ عاقلی است
کار دنیا کشت و کشتار است بشر

تویی پاک و منزّه چون خدایی

تویی خالق تویی رازق خدایا
تویی رحمان تویی دیان کنی رحم
تویی پاک و منزّه چون خدایی
تویی جاوید و یکتا آن خدایی
تویی عاشق تویی معشوق ای جان

شاداب زمین ایم ز هر جیفه رها

در شهر غریب ایم ملک بار گشای
هم درد زمانیم عزادار حسین
نام آور جانانیم وفا دار دلا

در دلم دارم نشان از کوی یار

گر چه بندی بلبل بار سفر
در سفر دیدی سلامم را رسان
در دلم دارم نشان از کوی یار
ساز نی در گردش این روزگار
یار من باشد چو گل فصل بهار

این ندا آمد به امر رب جلیل

در یکی از شهرهای آن زمان
زندگی می کرد جوانی در دیار
هر چقدر دعوت به یکتایی نمود
مردمان گفتند ابـراهمـیـهـمـیـهـم
آتشـی بر پا به شعله تا دلا

غرق در آمال و طاعون ربقه است
کار خلق از رحمتش ترعه کشید
قدرت نا اهل دینان رو سیا
تشنه لب بار امانت را کشید
در عزای شـبه پیغمبر عطش
در عزایش کل جان خواهد بسوخت
آن که جان بخشید و شهد در کام ریخت
در حضور کل جان جان ناقلی است
در عدالت کشته باید شد نظر

تویی حاکم تویی نازل نعم را
تویی ناطق تویی کاتب تویی فهم
تویی مالک تویی ناصر هدایی
تویی رحمان کنی رحمی به مایی
به خلقی می دهی رزقی به هر آن

خونبار دلانیم در این دار سرای
یاد آور مهریم دلا یار حسین
شاداب زمین ایم ز هر جیفه رها

یار من را هر کجا دیدی نظر
یاد باشد از من و اسرار جان
فارغ از آن کوی و یاری ای نگار
یاد مستان را به خاطر دل سپار
همچو گل زیبا به طرف جویبار

بت پرست بودند تمامی مردمان
سرزنش کرد بت پرستان را نگار
هیچ کس در خط نیامد جز عنود
دشمن ما و خدایان زمان
تا که اندازند ابـراهمـیـهـم

شعله آتش شعله ورت‌تر رو سما
 دشمن آدم که شیطان بین ما
 منجیق ابزار کرد پرت ابرهیم
 این ندا آمد به امر رب جلیل
 جبرئیل آمد به امداد ابرهیم
 شدت آتش سه روزی امتداد
 مردمان مدهوش و سرگردان دلا
 مژده آوردیم از لطف خدا
 چون شکوفا گشت آن نو گل بهار
 نام او اسحاق و بعد یعقوب را
 تحت فرمان خانه ای تعمیر شد

بین شان صلحی به پا کرد پهلوان

پهلوانی نامدار اشتر سوار
 بازوانی داشت چون شیر ژیان
 خواهد آمد جاهلانی نزد من
 در گرفت جنگی میان آن دو تن
 بین شان صلحی به پا کرد پهلوان
 نامداران پیش من آیند هان
 خصایص مردان پاک و بی ریا
 عاشقانی که کنند خود را فدا
 تا رسند بر جایگاه مرحمت

جنگ خواهند کرد مردان خدا

نام تو باشد برای زنده ها
 این جهان را خانه عشقی برملا
 ای جوانان مرزبان باشید هان
 حفظ مادر خواهر و مام وطن
 جنگ خواهند کرد با ظلم و جفا
 این پیام را رسانید بر سپاه
 جنگ خواهند کرد مردان خدا
 باغ ها و دشت هایی لاله گون
 بر سر هر لاله ای دل چون سیا

ابرهیم ما بین آتش در ثنا
 امر بر شد سازدش ابزار را
 تا درون آتش بیفتد از رحیم
 آتشا گل شو گلستان بر خلیل
 ما تو را امداد از جانب رحیم
 در درون آتش خدا را کرد یاد
 چون بدیدند ابرهیم را در ثنا
 کودکی آید هدایت خلق را
 آن هدایتگر جهان لیل و نهار
 نو گلی از گلستان جانب به ما
 خانه وحدت چو دل تفسیر شد

زیر لب اشعار خوانی چون شعار
 خود به خود می گفت ای پیر زمان
 تا سوال از زور من چون پیل تن
 پهلوان خود را رساند تا با سخن
 خوش نوا و با وقار ما بین مان
 درس عبرت پند گیران کم نهان
 شد زبازد بین ما گشت برملا
 جنگ خواهند کرد با ظلم و جفا
 مستقر در جان پتاهای منزلت

زنده و پاینده باشد از خدا
 درب این خانه گشاید روی ما
 تا دفاع از اجتماعی هر زمان
 در برابر دشمنان با علم و فن
 داد خواهی می رسد آن ناخدا
 ای جوانان می رسید بر جایگاه
 تا ابد باشید خوش حالان شما
 لاله هایی رشد از هر قطره خون
 دور شمع جمع بس پروانه ها

ماه رویان همچو گل ها فرودین
با صبورى رخت بستند تا سفر

نگاهی به بالا و پایین سرا
بگو از ابوذر بلالی فروش
که فارغ ز شیطان هوا نفس پست
که توبه بود مرد ایمان پرست
تو خود بوده ای چون قضا و قدر
خدایی بیندیش عفت حیا
به امرش وفا کن وفادار هان
دلیم را رباید مؤذن بخوان
که گفته است این را خدای مبین
ز شیطان هوا دور شو شور کن
به دنبال سیمرغ قافی پی او

خیمه ها آتش گرفت سمت خدایا گریه کن
چشم سیرابش کن و چون شمع شب ها گریه کن
صورت ماهی درخشان شد هویدا گریه کن
چون بنی هاشم بباش و همچو صحرا گریه کن
بر دل صحرا گذر کن گوشه تنها گریه کن

شکایت می برم دل را که شاهد او و نه عامی
شکار دل به او دادم که سقا او و من جامی
که دریا قطره ها دارد که خود دریا درون دامی
به خالی دست دعوت آن سرایی پر ز اطعامی

چرا باید نباشم یار هر جا
تو را شاید به خود آرد نگارا
نکات حشر را از آن نکو کرد
که امت ده به گونه حشر را گفت
به صورت نقش بوزینه که حنظل

سوی جبهه آن جوانان را ببین
ای جوانان با صبورى شد ظفر
هوا و هوس از خودت دور کن

صبور باش ای مرد پارسا خدا
تائی بگفتا که ای می فروش
دلیری کند مرد ایمان صفت
اگر باشدش دور ساز از خودت
طبیعت عناصر نبود از خطر
شجاع است سیمای راه خدا
جوانمرد باش ای دلاور زمان
مؤذن بخوان بانگ و نای اذان
نماز است پایه اساسی که دین
هوا و هوس از خودت دور کن
چوسی مرغ باشی پی جستجو

گر چه شوق کعبه داری سمت صحرای عرب

گریه کن ای منتظر دوران چو دریا گریه کن
گر مرید عشق باشی بر دیار عاشقان
عشق را چون گل به پروانه به شمع گوی و به خواب
گر چه شوق کعبه داری سمت صحرای عرب
صورتم گر پیر و خسته چون ابوذر شیر پیر

به می آیینه فطرت تو روشن کن اگر خواهی

جهان درد من فانی کند پنهان و من نامی
طریق عاشق او داند رهم داده به دنبالش
به می آیینه فطرت تو روشن کن اگر خواهی
تو پیر میکده پرسی چسان میری به درگاهش

حدیث است این سخن بشنو گوارا

نظر بر افکنم اعمال خود را
حدیث است این سخن بشنو گوارا
چنین باشد که یاری جستجو کرد
رسول حق به گریه این ندا گفت
چنین آغاز کردش گفت اول

چهارم کور و پنجم لال دل گیر
 نشان ششمی هفتم جمالش
 به هشتم شاخه ای آتش نشانت
 که نهم بدترین اعمال دانی
 که از قطران بود در یاب سنگین
 که رمزی آورد او دل نشان را
 سخن را چون حقایق سینه بینی
 حرام است دومین ای دل دلی بین
 چهارم ظلم و پنجم هم ریاکار
 خلاف رأی خود ششم بدانی
 که هفت و هشت بدگویی به بالا
 که حرص و آز و لذت سوی مردار
 غلام زنده دل قطران بیوشند
 نظر بر آن کتاب بارگاهی
 کلیدی جاودان در نزد مایی
 سعادت پیش دارند و بمانند
 که قرآن راه دل را کرده زاهد
 تو را آوازه ها باشد گهر بار

مونس جانهای ما ایران زمین
 لطف و رحمت را عطا ایران زمین
 مرز کشور را بپا ایران زمین
 ای وطن ای ماه سا ایران زمین
 همچو رودی مه لقا ایران زمین
 یار ما باشد خدا ایران زمین
 شد شکوفا قلب ها ایران زمین
 آورد فتحی نما ایران زمین
 مرد حق ماییم تا ایران زمین
 مژده ها سر باندا ایران زمین
 مکتب اعلائی دلا ایران زمین
 محو گردند با وفا ایران زمین

به دوم خوک باشد سوم آویز
 زبانش می جود چرک از دهانش
 بریده دست و پای را که حاجت
 به بوی بد که بدتر از ددانی
 دهم باشد لباس زبر ننگین
 سخن آگه نشد بینندگان را
 به روز این جهان پندی یقینی
 به اول گفته آمد آن سخن چین
 سوم افراد رنگین و خطاکار
 به دانشمند و داور خود نشانی
 چه آزاری دهد همسایگان را
 نهم ای دل به بدتر بوی مردار
 دهم باشد که فخر و کبر ورزند
 نشان ها داده اسرار الهی
 حقیقت این چنین باشد نهایی
 خوش آنان کبر و اعمالی ندارند
 به قرآن چنگ زن ای مرد عابد
 شنو پندی ببندی کار ای یار

ای وطن کشور گشا ایران زمین

ای وطن کشور گشا ایران زمین
 ای وطن مهتر به سینه ماندنی
 ضربه شمشیر مردان دست به دست
 ننگ و نفرین چشم هر حاسد بسوز
 رودهایت در زمین نقش تو بست
 قدرت از یزدان که فتح و رمز ماست
 مژده ها شایسته باشد همچو گل
 فتح و پیروزی دوباره ارمغان
 شکوه و زاری به دور است از زمین
 دین و آیین شما مستان خبر
 چون که درس از مکتب اعلا گرفت
 دشمنان هیچ اند ای یاران دین

رزم تان پیروز بادا خون ما
 شرح دردش نا تمام است زندگی
 رحمت از خالق بیا ای مهد دین
 در کریمی بخششت هر فرد راست
 ماه من ای منزل من نور من
 سر به تسلیم خدا لطف از خدا
 ای وطن امید من سر زندگی است
 ملک عالم هیچ باشد نزد تو
 نام نیکت بر فراز آسمان
 وحدت و یکتایی تو قلب من
 با دلی سرشار از شوق یقین
 چون نما دارم از آیین فصیح
 آرزو بسویار باشد ای خدا
 ملک را در یک نظر نابودی است
 نامه اعمال گستر خاطر است
 قدرت و انعام خالق در نظر
 شب سحر را رازهای آشکار
 وصف کن این سینه بر بایور دیا
شهر من باشد اهر زیبایی اش

شهر من ای شهر زیبای دلم
 در تو دارم یادگار خویش تن
 باغ و بستانت به جلوه منظر است
 شهر من باشد اهر زیبایی اش
 خاک آن تربت مقدس باشدش
 شهر من زیباییست در چهره ام
 میوه های سرخ و سبزی های نو
 چون که شهرم زادگاه مادران
 مهتر و کهتر در این اوصاف بین
 قافلان کوهی ببینی همچو قاف
 مهر و مهتابی شب و روزی رسد
 آفرین بر پیکر شهر اهر

آبیاری هیچ ما ایران زمین
 با وجودش غرق لا ایران زمین
 کن تو بینا چشم را ایران زمین
 لطف کن گر ما خطا ایران زمین
 جلوه آرا رخ گشا ایران زمین
 لطف خالق بر ملا ایران زمین
 پایه عدلی را بنا ایران زمین
 هست کن گیتی نما ایران زمین
 متصل گردان خدا ایران زمین
 حک در دل بی ریا ایران زمین
 هر زمانی با حیا ایران زمین
 هر زمانی رهنما ایران زمین
 متصل گردان مرا ایران زمین
 روز محشر سخت لا ایران زمین
 روز مجمع بی خطا ایران زمین
 جلوه گر با یک ثنا ایران زمین
 رهنمایی آشنا ایران زمین
 بهترین جا خوش سرا ایران زمین

شهر من در تو نگاهی دیده ام
 وصف دل جذبت کند یار وطن
 دایماً خواب رخم در دفتر است
 شیخ جایی زیر اشجر فانی اش
 چون که مردان تن به خاک افکنده اش
 نقش بندی بر درون پرورده ام
 در مزارع کشتزار از آن تو
 خویش و نودان آستان ما در آن
 شهر من در دیده همچون قاف بین
 مرغ سی دنبال سیمرغی مصاف
 سجده بر درگاه سبحانی سزد
 چون خروشان سرو قامت در نظر

شهره آفاقی وجودت شاد باد
ملک این نه ملک آن شیرین تر است
می روی یاران صدا گویی بیا

تا که رها ز سوز دل رنج حیات پس روی
تا که خودی رها ز تن جلوه حیات دنیوی
با نظری تو را بصر جذب به سمت آخری
خسته چنان گریز پا دور ز خلق منزوی
مشعل آفتاب بین از رخ هر که مینوی
منتظران در انتظار عدل جهان مهدی
لحظه به یاد آن کسی صالح عدل پروری

مژده وصل می رسد دور ز هجرها همی
بوی نسیم می وزد بوی نسیم همدی
ساقی سیم سای من تا که خمار یک دمی
جلوه حیات عاشقان مایه خوشی و خرمی
جرعه طلب کند شراب تا که خمار یک کمی

دل ز پیروی رو جوانی یک دمی
با فصولی اربعی همسو همی
طی ایام دور از هر مردمی
یاد از اوپی کن که باشد همدی
تجربیت ها مایه عبرت آدمی
دم غنیمت با گلستان خرمی
همچو زهره پایکوبی یک کمی
نغمه گر گیتی به دردت مرهمی
از تو عشقی را طلب دور از غمی

به انتظار طبیب ام نشسته ام یارب
به برگ گل بنوشتم عقیده ام یارب
گره نمود سرشتم خمیده ام یارب

شهر مهمانان به سینه یاد باد
ملک عالم در وجودت بهتر است
آخرت باشد که بایبوردی کجا
شوق وصال می رسد لحظه به هجر کن نظر

حال پر اضطراب را دور ز خود کنم ولی
اهل نصیحتی شنو پند بگویمت گران
شوق وصال می رسد لحظه به هجر کن نظر
عاشق دل شکسته ام همچو پرنده ای دلا
ای که چو سرو قامتی بید صفت خمیده ای
بادیه را رها کنی شهرنشین شوی ولی
نیک نگر عتاب لا خلوتیان جلوتی
کاسه ای از شراب ناب از می کهنه ای ببخش

با شب انتظار یون عمر گذر کنم ولی
با دل چشم سر چنان رویتی آن جمال را
کاسه ای از شراب ناب از می کهنه ای ببخش
ای به هنر جمال را جلوه حیات داده ای
لاله گلی نما عیان سینه داغدار من
زندگی داری به کوتاهی چو گل

صوت شیرین نغمه ای را بشنوی
دوره ایامی کنی ییادی دلا
ای رها از خاک صحرایی نشین
دیر و مسجد هر کجایی خانقاه
کار هر روزی همان روزی ادا
زندگی داری به کوتاهی چو گل
با غزل خوانی سرودی چنگ و نی
با فلک رقص گشتی آشنا
والیا عاشق شدی معشوق را

طبیب عشق که در جان من شرر انداخت

چو پیچ تاب گره خورده برگ شاخی چند
طبیب عشق که در جان من شرر انداخت
نگاه خورده پیچ ام به پیچش مویش

نفس بریدم و خون گریه کرده ام یارب
 ز منظر گل برگی گرفته ام یارب
 ز جان خریدم و مدهوش گشته ام یارب
 چو شب پره به نبرد است نه خسته ام یارب

ساقیا جام بده تا به تو گویم دردم
 حالیا گوش بده بی سر و سامان مردم
 این زمان فهم شود از چه کسی من خوردم
 جلوه دوست نگر یوسف دوران هر دم

در دایره غیر از حق و اغیار ندیدند
 بهتر که بسی دانه و دامی است تنیدند
 مأوای تو والاست که روح طلبیدند
 عشقی که درونی است متاعی نخریدند
 ره توشه کنم حیف به باطل گرویدند
 ترسم نرسد قوم به مقصد نرسیدند
 والی به ریا جلوه و از حق بیریدند

به دامی در بلا مردم چه کاری
 که حُسن عاریتی را بی قراری
 به پاکی نفس از شیطان فراری
 میان معشوق و عاشق عشق یاری
 به شادی زندگی عزت نه خواری
 رها از دنیوی دنیا نگاری

دهم به او ید طولی و گنج دریایی
 وصال دل تو قوی ساز عیش پیدایی
 که مشکلات جهان سخت گر چه شیدایی
 که دل به رنگ بشوید روی به آن جایی
 روی به زیر درختش خوری گوارایی

چه گریه ها که ز سوز دلش شنیدم زار
 در این دیار خموشان نسیم بویست را
 به سینه آه هزاران بهار مهر افزا
 ولی که در غم هجرت گرفته زاری شمع

بس که در دام گرفتار شدم ای مردم

شرح سینه نتوان گفت برای هر کس
 عشق آیین محبت نشده با من جفت
 بس که در دام گرفتار شدم ای مردم
 ساقیا حال بده خال گذشت جال آمد

ای آدم خاکی گذری کن به سماوات

دریدن پرده نه به اینست که مردان
 دیدی که دلا مهر پرستی به دو عالم
 ای آدم خاکی گذری کن به سماوات
 هر چند خریدار تو گشتیم ندیدیم
 طالب نشدم جلوه دیدار حبیبیان
 آن امتعه از نامه نیکویی که خریدم
 زهار به دامن گروهی ندهی دست

به تقوا جامه ای پوشش خودی را

چو آن مرغی بلا افتاده دامی
 به زیبایی چرا باید جمالی
 به تقوا جامه ای پوشش خودی را
 وفاداری اگر باشد میان ما
 به دور از هر بلایی شادمانی
 به هر جایی به هر منزل تقلا

انیس دهر ندارم کنم گله یارب

اگر چه دوست به من مرحمت کند باری
 سلام دوست چه پرستی سلامتی حاصل
 انیس دهر ندارم کنم گله یارب
 وجود نقش جهان گنج خلد باران است
 چه با صفا مکانی چه چشمه ناب حیاتی

مرا به یار جهان ها چه کار و نمایی

مرا ز عاشق دوران خبر دهند باری
به هیچ کس نرسد جاه عزت و شرف ام
در این جهان خراباتی و سماواتی
به هر دمی بنشینی به دور دست نگاه
مرا انسی است با این دل که شب ها نغوم شاید

به چشمت سرمه مالیدی هزاران دل بیازاری
الا ای همنشین گل برون آ سر شیدایی
به بیداری چنان لازم که شمع سوزناک دل
سماعی گیری از هجران به وصلش سینه دل را
مرا انسی است با این دل که شب ها نغوم شاید
منی که هیچ می دانم چسان منزل گذارم دل
ولی الله را نوشی دهید از جرعه پاکی
مرا که دوست به خلق آفریده خواهد برد

شدم اسیر نگاه دو چشم معصوم ات
از آن نگاه که دیدم خماری چشمت
چه شهرها که نجستم نگاه غیر تو دیدم
منی که چشمه آفاق در ضمیر تجلی است
چه صورتی است مکرم نگاه صورت دل
مرا که دوست به خلق آفریده خواهد برد
نگاه دوست چه هم صحبتی ولی خواهد
ذکر می گفتم که تو با ما شوی

نرجسان خیره شلهایی ات
باورم می شد اگر با ما دمی
ذکر می گفتم که تو با ما شوی
تا رموز از آسمان ها در رسد
والی لب تشنه در راهی بماند
خدایی که به کوه ها داده صد گنجینه پنهان

سواری در دل کوه ها غیور پایمردان است
کجایی تا در این کوه ها شویم همدوش با یاران
خدایی که به کوه ها داده صد گنجینه پنهان

طریق صحبت من مونس جهان ساقی
به دیده ها منگر باطن نهان باقی
کسی به حجره ما می رسد که آفاقی
نگاه منتظرانسه حصول الحاقی

کرشمه ناز می رفتی خرامان دل بیارایی
که رمزی آشکار آید مرا بزمی است سودایی
پر پروانه ها سوزد به رقصش باده پیمایی
به هر مجلس بتابانی گل شب بوی رویایی
رموز سینه خود را بگیرم خود ز تنهایی
به پا بوسش ز عرش آیند و گویند راه نیمایی
که بی چون از خودی آید زند آهنگ بی نایی

چگونه سر کندم بی تو شهر زندانم
قبول مرحمت افتاده خوب می دانم
تو را که دیدم و گفتم مثال دل بنشانم
قبول کردم و گفتم حیات عین نمانم
که عشق ورزم و دانم همان نگهبانم
چگونه غیر قبولی کنم که نتوانم
که بهتر از خود او یآوری است در جانم

خواب را از والی شب رو ربود
راه می رفتی همه عمر در سجود
هر شبانگاهان چو مه کردم قعود
راه پیمایم که ره کشف و شهود
تا ورودش دلبر آراید وجود

اگر شیری اگر ببری کجا هست غیرت مردی
که در دنیای آخر هم کنیم شکر خداوندی
به نابش نور خورشیدی فضایی را دهد گرمی

کجایی یار محبوب ام بیایی آخر عمر
در مجلس ما گر عشق گویند نوایی را

در دیده خدا بینم گر هست بینایی
در حلقه عشاقان هر کس نظری دارد
در مجلس ما مستان نور ازلی باشد
در غربت عشق غم خون است پریشانی
ای نور جهان افروز دنبال چه می گردی
در مجلس ما گر عشق گویند نوایی را
روشنگر رازم دل خوابی است مرا اکنون
باری چه روا باشد حق سخنی گفتن
ما مدعی عشقیم در خواب و پریشانی
گر خاطر خوش باشم از دیده چو پر خونم
ما جمله همه عشقیم تا باز رسم بر عشق
در بستر خوابم دل گویی چه کند بایبورد
ای دوست جان ما را دیگر تحملی نیست

ما عاشقان حسنینم از خاکیان پاکیم
در تن خمیدگانیم چون تیر در کمانیم
در محفل قناری سرخاب و بید و ساری
ای دوست جان ما را دیگر تحملی نیست
داد آوران عاشق در عدل ماندگارانند
والی که در نگاهش جلوه گر حیات است
جسم از روح بریدیم به اوجی پران

در سرا پرده جان ناز خرم عشوه بیار
در پس پرده چو طوطی صفت آلوده غم
چه شبی را که در این خلوت ایام گذر
در سماوات یقین دیدم و گشتیم مدار
جسم از روح بریدیم به اوجی پران
که تماشاگاه سر بود جمیع احباب
ناز از عشوه گری نور ز شمعش بگرفت
زاده خاک جهانیم در این سیر جهان
ابتلا راست شد و روح پرانیدیم ز خاک

مرا یاری کنی جانا به دور از این جهان سردی

هر دل که از او دارند گویند حکایت را
هر کس برود آن جا گویند روایت را
هر کو به رهی آید آن جاست عنایت را
چون خواب بیاید چشم گویند شکایت را
در جمله دلان هر دل سوزی است رضایت را
ما همدم عشق باشیم گویند جماعت را
پیوسته چو شمع باشد عشقی است ولایت را
دل را که به داده عشق دنبال نهایت را
از بهر خدا باشد این وصف درایت را
گر باز بماند غم مستی است لقاییت را
گر عشق بود این جا آن جاست حمایت را
تا باز رسم بر عشق رویاست هدایت را

در مستی شقایق جان را ز تن بیازیم
با ذکر دوست رانیم جان را که خود نیازیم
در بزم خوش خرامان هم دوششان بنازیم
سختی بار و یار است در این مکان بتازیم
من ماندنم چه حاصل همراه او بسازیم
مشتاق همچو یاران در سجده و نمازیم

به نهان خانه دل راه برم عکس نیاز
چهره جان تو نقش بست به این سینه ناز
با می وصل تو از دیر پریدیم چو باز
جلوه روح شدم بهت زده سوی ایاز
همره دوست رسیدیم به سرچشمه راز
حلقه از چشمه گرفتند دو تک بیت نماز
گشت آزاده چو سروی و چو قمری پرواز
که از این سیر گرفتیم مقامات فراز
عرش را فاتح و از قرب شنیدیم آواز

ما سبوی عشق را هر لحظه ای

گر چه افتادی به روی آب بحر
با کدامین ؟ موجِ دستانم زنم
گو مرا ای ماه زیبارو دلم
هر زمانی گر چه گاهی خود رها
دوست دارم با تو بودن را دلا
او به زیبایی که زیبا آفرین
ما سبوی عشق را هر لحظه ای

خدای من به ولی ده که صبر چون یعقوب

سبوی عشق بیارید راهیان الست
در این سراب فنا در بلا گرفتاری
به انتظار همان روز موعدی باشم
به ساغری که اجل هان مرا بنوشاند
امید وصل کشاند مرا به جانب دوست
چرا که ناله کنم عمر در گذر ایام
به سجده دل بنهم روزها چه شب هایی
تمام لحظه به هر جا تو را طلب کردم
چو یوسفی که میان چاه رازها می گفت
خدای من به ولی ده که صبر چون یعقوب
مرا سبوی رهایی دهد ای والی
وداع می کنم از زندگانیم ای دوست

تک بیتی

راز خود را مگوی حتی دوست

هر کجا سایه گلی جلوه خاری پیداست

هنرمندان عالم چشمه خورشید را مانند

بسیار کسان بینم رانده شده از این جا

آرزوهای که مدفون زیر خاک

ماه من ، ای آسمانی جلوه رو
شانه ای بر گیسوانت ای نگو
با تو دارم ، گفتنی ها گفتگو
ساحلی چشم انتظارت مو به مو
ماه من ای جلوه تاریکی هم او
جام دل والی بکردش چون سبو
نوش ها سازیم با هم روبرو

به جرعه ای بخورانید فارغ از دنیا
مدام پیکر خاکی چه علتی جانا
که ترک تن کنی شادمان به سمت خدا
خوشم بخاطر آن پر کشم به سمت بقا
که فارغ از دو جهانی به قرب گیرم جا
چو ذره جانب مهری کشم خودی که لقا
تهجدی که مرا بوده است ای تنها
چه رازهای نهانی به وجد بوده مرا
دل غمین به فراق پسر نهان دانا
که روزگار بیاید لقا کند پورا
به جرعه ای که نهان سازم این دل ویدا
چو دوست همراه من هست می روم عقبا

مشورت گر کنی بکن که نکوست

هر مکان را که دفائن سر ماری پیداست

که انور نور خودشان را به هر یک سینه تابانند

جالب تر از این جالب مانده شده از آنجا

زیر خاکی گشته پنهان در مغاک

نـگین و تخت شاهی را سلیمان داشت در دستش	چه می شد بار الها یک نظر در دست من باشد
بـه آسانی تـوان آورد مـالی	ولیکن مشکل است حفظ جمالی
هنرمندان عالم چشمه خورشید را مانند	چه می پرسی ز من جانا هنرمندان دانایند
در آن زمانه ای که همه گرد ثروت اند	گویم تو را ولی همه خواهان شهرت اند
جان پدر نصیحت من بشنو از پدر	آویزه گوش من شده گویم تو را پسر
جالب است دیوار دارد موش ها	موش ها هم گوش دارد هر کجا
سخن آغاز عشق است ای نگارین	نگاه عشق را با عشق آیین
ای که داد همه دادی تو نداری بدهی	خوش به حالت نشدی ساکن دنیای دنی
مشکل پیوند شیشه می شود ترمیم یار	دل که بشکست کی توان پیوند آن ای هوشیار
درست که مرد فقیری طلب کند چیزی	طلب ز دولت مردی نه هیبت شخصی
عیب خود را نبینی از دگران	عیب جوئی کنی و دل نگران
قلب مؤمن عرش الله العظیم	قلب مؤمن بین انگشت رحیم
جهان را به هستی تو کشتی بین	بیابای نشانی ز هستی همین
سرنوشت ما رقم خورده به زیست	کی توان رستن از این دنیای نیست
شریک مال خودت باش ای حکیم معانی	به حال خویش نظرافکنی چه داری و نانی
بی خرد دل داشت در نوک زبان	با خرد را بین لسان در دل نهان

عقل و ادب نشانه عزت شرف دلا	تو در خیال مال و حسب می روی چرا
تا توانی نیک باش و نیک را اندیشه کن	تخم نیکی شادمانی شادمانی پیشه کن
نقصان آدمی است نبیند کمال خویش	چون آینه که راست ببیند جمال خویش
کی می شود دلا نظری بر خود افکنی	از خود گذر کنی من و او را نظر کنی
مختاری ای جانان من بر جان من آتش زنی	اما به ایما گویمت آتش به دامنم مزن
دیوار کسان بینم تا اوج سما رفته	ای کاش سما می شد دیوار من مسکین
ای روزگار خُرد شوی طفل را ببین	در آرزوی مرگ من و مالک وطن
سوراخ سوزن تنگ تر کی می توان از آن گذر	دروازه شهری گشا رو آن طرف آن جا گذر
ابنای روزگار ببین رنگ روزگار	الحق بنا نبود ز فرهنگ خود کنار
از دست لجبازی تو اندیشه ام لجباز شد	ای اختر طالع چه شد با ما تو بد تا می کنی
دکان ما تخته کنی گیری بساطی معرکه	در پیش پای مشتری ما را تو رسوا می کنی
نه تنها من خدا دارم تو هم آخر خدا داری	تفاوت را ببین جانا که این در ناز و آن خواری
گلّه از دوست کنی بازاری	مگر امروز شدی بازاری
درست که سیر ز حال گرسنه بی خبر است	بدان که هیچ سماطی خلل به نانی نیست
اگر میان من و تو پلی است نورانی	به وقت روز قیامت خوشم تو می دانی
به لقای جلوه حق ولی دو رکعت کنی تو نماز عشق	که شبی به داد تو بگذرد رشحات نور و بقا ولی

از بخشش کمی خودت شرمگین مباش	هر کس به وسع دست کند بخششی به خلق
هیچ دیدی سحر آن بابل سر مستی را	فارغ از خواب خوشی غنچه گلی جلوه نما
گر دوست به نقشی بکشد صورت والی	احرار جهان جمله خریدار من امشب
منم کاهه داد خواهی که ایران	به بودش کند افتخاری عزیزان
می زند گل ها صدایت گر چه خوفی با رجا	انتظار امداد از خیر کسانی با خدا
روی برگگی گل نویسی نامه ای	خاطراتی دفتری بی خامه ای
زیردستانی نبینی زر پرست	زر پرستانی به غفلت زیردست
نام آن فردی بماند جاودان	با ذخیرت توشه دوری از جهان
عدل گستر در جهان پاینده باد	هر زمانی نام او فرخنده باد
ز حُب الوطن یاد ای باخرد	به ایمان کنی زنده نامت سزد
چرا بدنام در ایام دوران	به خدمت خلق نامت زنده گردان
وطن همچو فرزند باشد و زن	خودی پور و زن را فدا بر وطن
وطن آن سرایست ای جان من	حفاظت تو را مام را این وطن
خدمتی کن هر کجا بر والدین	با ثنا خالق ادایی حق دین
زیر پا هر مادری جنت نما	مادران را جنتی در زیر پا
غمی داری که مالا مال از درد	به یک تسلیتی گردی دلا سرد

فرار از هر تعلق جیفه دنیا	به تقوا جامه ای خود را بیار
منزوی از خلق دوری از ستیز	همچو سروی کوه باشی ای عزیز
باقناعت عزّتی خود را نما	از طمع خواری کنی دوری دلا
در درون دریای روحی جابجا	همچو موجی آب باشی ای رها
گر نبینی صاف دل را چهره دارد چون حباب	قعر دریا گوهری بینی حبابی روی آب
تا به دور از نفس خاطی هر کجا	با هوا نفسی ستیزی ای رها
ظرف دانش را نگاهی فکر را	هر کسی دارد جهان بینی دلا
با کلیدی هان هنر هر جا نما	زندگی را فهم باشد ای رها
غنیمت عمر بشمر تا که آرام	چه کم کوتاه باشد یاد ایام
با تحوّل لحظه عمرت کن صفا	اعتمادی نیست بر تقویم ها
نو شدن را یاد دوری از گناه	فصل تکراری بهاری را نگاه
به دانایی زیانزد در میان مخ	گلی زیبا نبینی با حیا رخ
به دور از هر کذایی عشق هر جا	به عشقی پاک احیا کن خودی را
از مگس افرادهایی خود بپا	چون عسل باشی میان خلقی نما
با هنر رسمی کشد زیبا همین	یاد رسّامی کنی روح آفرین
قیامت به روزی برآرد خروش	که صد وای بر حال آن کم فروش

بده یک جرعه می از لب نوشینت را	تا به نوشین لب تو نیش زنم نیشنت را
خون دل خورد ز بس ناله دوید از رخ عشق	مگر افسانه نیما چه سر و سرّی داشت
بر فروغ فخر فغفور دو عالم حک بود	قدر شاهی آن کسی دارد گدایی کرده است
بر دلاور مرد شیر بیشه عرفان عشق	هرکسی گامی نهد یک گام او صد می شود
تا به کی جلوه خورشید ببینی ذره	کمتر از ذره نئی اوج بگیر پست مشو
صفا از عقل می جویی چه گویم بی وفا دلبر	دلم را گر شکافی تو ببینی جلوه گل بر
به عشق روی تو دارم جمالی جان جانانی	ببینی می شوی مدهوش هوش جلوه جویانی
اگر در بارگاه حسن دیدی خط دلبر را	به من گو تا ببخشایم برایش مهربان سر را
هر چه قدر دانی تو در علم بیشتر	فهم افکارت ننگجد پیش بر
گنج با ارزش گذشت عمرهاست	گر تو بتوانی گذشت کن عمر کاست
تو خواهی که بهتر شناسی مرا	به قابلیت رجوع کن سپاسی مرا
ارزش حمایت نی هر که مانع رشد است	رو سفر گزین جانا در سفر هنر باشد
به شادی دل نمی بندم مگر با شادی شادم	جهان خرم شود یارا به من رحمی چو فرهادم
از زندگی افتاده ام از بس ریاهها دیده ام	مردان روز اف بر شما از زندگی رنجیده ام
کی می شود پرواز را از آشیان آغاز کرد	صیادها شد در کمین لااقل دمی پرواز کرد
طنین انداز صوت آسمان کیست	که بر قلب محمد داد حکمت

سـفیر سـبـز شـادی بـخش اـطـهـر	ز بـارـان هـر چـه بـارـانی اسـت بـهـتـر
فـرـزـنـد خـلف عـصـای دـسـت پـدر اسـت	بـر گـردن مـادران بـه از صـد گـهـر اسـت
حـال بـدم نـبـین کـه زنی فـال بـد بـه او	گـر دـوسـت دـاریم بـزنی فـال سـعد عـدو
مـژده دـه مـا را کـه شـیخ حـاجـی شـده	مـرده بـادا گـریـه هـا بـاجـی شـده
نـاکـسـان رـوز را پـس گـردنـی	عـارفـان رـوز را دـسـت گـردنـی
ارزش زـر مـسـتـحق دـانـد و لـی	حـیـف در کـیـسـه نـبـاشـد کـه و لـی
گـریـز مـن ز لـئـیمی کـه گـشـت مـنـعم دـهـر	گـزیر نـیـسـت بـبـایـد شـکـسـت کـوزـه زـهـر
سـکـوت کـن چـو بـیـبـنی کـه نـیـسـت سـمـع قـبـول	بـهـای عـقل قـوی کـن سـکـوت عـین رـضـا سـت
تـا نـخـوری مـشـت بـه نـازی بـه مـشـت	مـشـت زنی پـیـشـه دـیـرین تـسـت
هـنـر طـالـیـعـه نـور اسـت و تـابـش خـور شـید	هـنـر و را هـنـر عـشـق از هـنـر جـوشـید
مـشـک بـاد و رـشـک بـاد و حـرـص بـاد	اـین هـمـه الطـاف در ذـهـن تـو یـاد
کـمـتر از گـوهر ذـاتی تـو چـه دانی کـه صـدف	مـنـت قـطـره بـارـان کـشـد و شـاد بـه دـف
عـنـبر سـر شـتـه گـیسـو گـردن تـمـام عـود	ای خـواجـه حـکم کـن چـه کـسی بـرد بـیش سـود
تـو کـه بـا خـشـت زنی دـرب کـسی	بـر حـذر بـاش بـه سـنـگی نـزنـد
تـو را گـفـتم کـه پـشت گـوش را بـین	نـگـفـتم کـه بـکن گـوش و بـیـن پـشت
ای کـه بـگـفتی مـرا تـرک بـکن اـین زـمـین	مـلک خـدا تـگ نـیـسـت مـی بـردم تـا بـه چـین

خروس را تو ببینی که تاج دارد و طوق	به عاریت بگرفتی مقام غیر تَتَق
موی را در دیده خود دیده ای	با چه حالی تیرها را چیده ای
فتنه دجال یک چشم آفت یاجوج ها	با ورود مهدی و عیسی تباین می شود
عزیز خانه شوی تا سه روز ای مهمان	حبیب را تو گرامی بدار ای مه مان
تو ای ناجی خوری مابین شان مشیت	بپرسی از خودت تقصیر ما چیست
جدایی بین خویشاوند کردن	چو ناخن از میان گوشت کردن
میخانه و مسجد نگرم دیر ببینم	خالق همه جا جلوه و من دیر ببینم
نانی به همه کسان بده پیر	نان همه مردمان مخور سیر
مشتی گر طعنه زد گوهر نه ارزان می شود	آسمان پاک را بین خاک را حسرت خورد
همه عالم نتوان گفت نصیحت عابد	به عبادت عملی ساز که گیرد زاهد
به موری که سلیمان دید سوگندی دهم یا رب	نگار نازنین ام را شفایی ده تو از تف تب
جلوه عاشق بین نقل محافل شده	شهره گر پیر بین قهر قوافل شده
ترجمال دل نگاه آمد نگاه	رو تقرب پیشه کن تا صبحگاه
مگر بادی که چشم تو نه ابروست	که با تکرار من غمگینی ای دوست
به مه دو هفته مانی صنما حجاب بردار	که منیر بدر کامل به تقیه آفتاب است
نفرین نه به هر به به شیرین باد	حاکم که به عاملی کند نفرین شاد

به ذوالفقار علی افتخار باید کرد	که حکم فاق قلم دارد آشکار شود
به تیغ رستم زر نیز افتخاری بود	که در مسیر هدف از نیام بیرون شد
دم عقرب نتوان بست مگر با سحری	که اگر باز شود بسته نشد الا سنگ
هر که گوید وفا مجوی از روز	نی هنرمند بلکه گوید زور
اندیشه درونی تصویر چهره گشته	ای عارف سمایی احوال ما چه پرسی
جایی که نسیم مهر افزاست	پنهان ببرند شمع را راست
با دیدن چاه یاد یوسف افتند	رستم به نظر شغادهایی خفتند
کاسه لیزی که بخیلان زمان را گل بود	به صدا آمد و گفت غیر طمع بخل نبود
آفتابی که سحر رقص کنان می رقصد	سایه ای از رخ مهتاب نهان می گردد
هر کجا جلوه توحید نگاری پیداست	آن نگاری که مهیاست بهاری پیداست
انداز ماهری است مسلمان به وقت حرب	با اولین تیر تواند زند هدف
تشخیص نا درست طبیبان درد جان	تفهیم و فهم کار عزیزان ورد جان
ذکر نام کردگار هست و نیست	آن خدایی که جمال نیست هست
دشمن دوست نما را نتوان کشت دلا	می توان کشت به ایمان قوی با دل لا
واجب آمد ای برادر جان من	سجده بر خاکی زنی یابی گذشت
فرصت از دست که رفت نوبت مهلت تضمین	حیف در مهلت خویشیم نداریم تسکین

از خودت بیرون بکن ای با خرد	کار زشتی همنشین با بی خرد
حق همان است ای برادر هست حق	بر زبان مؤمنان جاری است حق
کن بیع و یاسفر نگارینا	خواهی که شناسی دل والی را
همه پنهان آشنا صد حیف	همه فرزندان آدمیم ولیک
یا که آبی به هاونی کوفتن	تا کی آبی به ریسمان بستن
هاونی کوب تا به خود نالی	دوست داری که آب غربالی
آن که اولادی ندارد زیر سر	پادشاه بی غم است دان ای پسر
آن گرسنه به خواب می بیند	نانونان تنور می کوبد
افعال را ببین که چه رازی است نادمی	زیر زبان ببین که نهفته است آدمی
می شوی آدمی که دارد ناز	پادشاهی کنی گزاری از
در پی جویای نان در ناز خواب	آرزو سرمایه ای بر روی آب
دور مجلس گرفت گل پاشاند	یار دیدی که آستین افشاند
آشنا دارد زبانی آشنا	آشنا خورده است نان آشنا
آفت حاتم آدم شیطان	آفت علم آمده نسیان
سخنی گفته شود منع رطب بوته زهر	آه و صد آه که از حنجره واعظ دهر
صاحب درد تو باشی تو به جامی آبی	کی به دیدار دل عاشق ما می آبی

آه سردی می کشم آهی که در سنگی اثر	سنگ دل آهم که بینی آه دارد صد خطر
ستایش همه احمق خوش است ای ساقی	که احمقان جهان خوش دلند الباقی
مدحت کنم آن صاحب حکمت که مرا گفت	از اسب فرود آمد و بر خر ننشست
گفتند که ما نیز جهاندار شدیم	افتاده ز اسب گشته از اصل نه ایم
همنشینی بی وفا هرگز ندید	هر که از ساقی صفای دل چشید
بیچاره دل نگاه مرا دید و آه کرد	آهی که لرزه شد ز زمین تا به ماه کرد
نرنجد جان من از عرعر خر	مگر فریاد عر از کس بر آید
فضل پدر ببین که پسر سایه پدر	خوشبخت آن پدر که خطا نیست از پسر
خوش نویسی خواهی ای دل روز و شب	صفحه ها پر کن ز خط بنویس رب
نیست فردا آشنایی های دهر	ترسم ای دل آب باشد بر تو زهر
دردهایی که به خنده التیام	غم چرا ای دوست مرهم ناتمام
جایی که درد نیست هزاران طیب هست	نازم به عشق پاک به دردم حبیب هست
بر دشمن زمانه که ایام در گذر	گویم ولی مخند که آلام در گذر
دل بسته شو که ایام دانی وفا ندارد	ای بی وفا نگارم دلبسته پا ندارد
کوتاه تر از بام من ای دوست ندیده	هر کس که رسد طعنه خود بار نموده
عاشقم ای دوست بر آن خط و خال	در حریم خال نالانم تو نال

پخته نشود خامی تا خام نشد پخته	ای دوست تحمل کن سوزین دل هر رفته
یار شه شو شهریاران شهره باز	ترک دل کن بی قراران جلوه باز
نان فرومایه مخور ای عزیز	تا که به خوردش نشوی سر به زیر
غم خوری بیهوده جانا نیست جای غم خوری	آشنایی کاردان باشی چرا تو دل بری
پشت سر مردگان دروغی	افسوس نشد دلا فروغی
چه کنم تا که خطا رفع شود ای دل من	من که ایام سپر کردم و دیدم هر فن
خلق زمانه را که ببینی گمان مبر	دنبال نام و نان به هر در زنند سر
تا بوق سگ سگ دو زنم یابم دو حصه نان و قند	حیف آمد افکار خطیر دنبال این او هام خند
والیا بسپار کارت با خدای	با توکل کن تو هر کاری به جای
دولت عشق به نجوای دلت جایگزین	ای بسا عشق خریدار قلبی تحزین
گر کنی صبری بکاری عقل و هوش	چون که دنیا در گذر تا حد کوش
گر به را بین همه شب موش به خوابی بیند	ای خوش آن موش دم گربه و سگ می لیسد
تو گمنام زی تا جهان به شود	گناه تکبر رود مه شود
گوهری گر چه بیفتد به خلاب هست نفیس	دان غباری که هوا رفت بباشد خسیس
شب و روز و گل و بلبل غم و شادی با هم	چه کنم دوست که ایام نباشد توأم
کارها صاف شود ذکر ولی عین حجاب	حب دل بین که ولی جلوه توحید شهاب

لباس میبش را پوشیده باری	تو را بینم که چون خوش خط ماری
چه کنم یار که عذار بر وامق آید	غم عالم به سراغ من عاشق آید
چه می شد با وفا می شد نگار خوب چهرم دان	جنون عشق عاشق را به دلبر می سپارم من
جنبی به هر جانب که چه زخم دلی را کن علاج	مثل سگی پا سوخته بینم تو را در هاج و واج
آن هم به اربعین سینه می توان گزید	از صد یکی لیاقت مردی توان خرید
توان زیست هست داری فلوسی	خران را مرگ و سگ ها را عروسی
نگار من تو ببین جلوه وفا دارد	دلی که چشمه خورشید را صفا می داد
تو که از من مطمئنی جلوه ها اوصاف شد	چشم و دل پاک است جانا دیده باید صاف شد
به تماشای نگارین دل ما خنده زند	خرقه ها افکن و کن توبه ببین جلوه شهر
این مرام مرد باشد ای ولی اندیشه خوان	تا توانی عیب خود گوی و بپوشان مردمان
تو غیاث جان من باش و بگو چو گل بخندم	چه کنم که در دو عالم به حبیب دل ببندم
کانون مهر هیچ زمین زیر و رو چه سود	چشم طمع دلا تو نداری اگر چه بود
ای آشنای درد شکن کظم غیظ خوی	گر خشم دل نبود تو نور خدا شوی
واجب که بشکنی تو غرور و رها شوی	خضم درون نگر که چه ها می کند ولی
معشوق جان شدی که کنی پرده ها به در	ای آشنای دهر تو را گویم الحذر
دزد که به دزد می رسد چماق خود می زند	خنده توحید بین دزد به دزد می زند

ندارد دیه جان من از حکیم	که دستی که برّد گله ای عظیم
شاهد رویاه شد دم ای عزیز	شاهد تو کیست جاننا اشک ریز
روی آن جا که عرب نی انداخت	نی چه دارد که عرب می انداخت
چرا رفتم به شهر کورها من	که بینم ماجرا تا من شوم سن
به تمرین کودکان را روزه داری	به یادم روزه گنجشک بازی
کیسه های پر گدایان را و یاران را نگاه	این که رویش هست سفید و آن دگر دارد سیاه
می زند پالان خر را خیره سر	بس که زور خر ندارد پیر خر
کاسه ها بینم که زیرش کاسه ای	آش نذر کاسه ها را لاشه ای
سال ها در ساحل سیحون ستاره بشمری	تا که در جیحون بیابی نیست جاننا اختری
نگوید سخن جان من سر بریده	بلایی بزرگ دارد آن سر بزرگه
ببینم در سری دسـتمال بندی	سری را که ندارد درمندی
تا توانی کن سفر ای ماه من	تا بدانی در سفر جاه است و فن
به تنهایی گزد هر سگ سگی را	ولیکن چون ببیند گرگ هم پشت
آدمی از سگ وفادار ای رهی	جان من دارد وفا سگ ز آدمی
قلاده زرین را بر گردن سگ بندی	قلاده زر زرین قیمت بده سگ چندی
می خورد قاضی شراب مفت را	هر چه مفت گنجشک مفت مفت ای شها

ای طیب جمله عالم یا غیاث المستغیثین	مبتلای عشقم و عاشق اله العارفین
چه گفت مستحق عشق این سخن را جان	که من عطای محبت لقای بخشم دان
تحمّل دل والی قبول باید کرد	که عشق راه رود جان من به راهی فرد
عاقلان محتاج عقل و عاشقان محتاج عشق	عقل و عشق عارفان جانا شد خط مشق
رشته سوزن نکرد چاک دلم را رفو	نیش زن سوز شد جرعه بده از سبو
خالق رحمان بدانند سرّ غیب	تو مگر خالق شدی گویی تو عیب
زبان حال تو را وصف عشق خواهم کرد	ببین زمانه چه دارد زمان ندارد مرد
مرغ وحشی علم آید ای عزیز	تا توانی حلم ده دانش مریز
به فردایی که نادانی چرا تو غره خواهی شد	مگر امروز دانایی به فردایی نخواهی شد
خبر از دلی بیاور که مراد دل بگردد	دل من ز غصه خون شد چه کنم به دل نگرده
غم این جهانیان بین که به بینشش بگری	چه کنم خدای رحمان غم دل شود سروری
تا نباشد همدمی غم ها به یک سویی فکن	تا غمت یک رو شود عجب و دو رویی را شکی
زینهار از چشمان زخم روزگار بد نظر	آدمی در قعر قبر و دیگ اشتر الحذر
تا توانی دل مکن از بوستان	پایه عقل است فکر ای دوستان
رعیت را زنی پولی بگیری	و یا قالی زنی گردی بگیری
زیر سنگ آسیا خم شد دلا بال و پر	عشق دل بیرون نشد هرگز ز جسم ای سرور

زبان خوش بطلب مدعی ز دهر مرنج	نصیب تو بشود یاوران دور از رنج
بد خاطره است شادمانی	گر ارزش عمر را ندانی
گنج قارون که برون می نگری ای دل من	چشم دل باز که خود گنج نهانی گل من
روح را خانه ز ویرانی هاست	آفت روح ز بی نانی هاست
راز درون خویش نگویی به مردمان	الا به دوست کنز نهان است و زر کان
گره به آب مزن مدعی که هست محال	قبول لطف تو باشی گره گشای محال
همه در کار خداوند تحیر مانندند	لیک در کار بشر خلق تغیر مانندند
چیست این زلزله یا رب که جمعی را مدهوش	وقت آنست که خلقی شده گریان در کوش
جهان در غم ندارد شادمانی	تو ای عاشق همیشه شادمانی
گنج قارون وعده اهل کرم	تیرگی از دل بران اهل ورم
قول و فعل مرد عاقل چیدنی	وای بر مردی نباشد مردگی
بین بت پرستان به فکر عبادت	بتی را خدا دیده کردند اطاعت
طیب خویش دلا آشنای هستی باش	حبیب دلبر دیگر مشو نگویی کاش
زکریاری دل نگاری	با و لی جاننا چه کاری
اندیشه نهانی دیدی تو ناگهانی	کی می شود از این دیر پرواز تا نهانی
ذره را در رقص بین در پرتوی	وا رهانی کبر خود را ای ولی

ای که دایم عشق را دم می زنی	عاشقان را سبقتی گیری ولی
به اقرار گویی خدا در کمین	عمل ها چه شد مالک عقل و دین
غنی دل شدی شاه عالم شوی	تو را نعمتی داده حاتم شوی
چه بگویی شکسته است درخت	شکسته است دل بیستش رخت
که به جایی برفت دور همین	که به جایی رسید بهتر از این
والی دوران ببینی بامداد جمعه ای	ختم شد اعمال عاشورا به نظم مثنوی
ظهور می کند آن روز قائم دوران	خوشا سعادت دوران و فضل رنجوران
نشان بی نیازی شد قناعت	قناعت هر چه عادت هست حاجت
ای برادر پاک باش و پاک زی	خاصه در خلوت خدا را ذکر گوی
این ماه صیام است به سیما که تو داری	الحق به تو گویم که ز تقصیر در آری
به جا آوری شکر نعمت خوش است	خوش آن ملتی که به دولت خوش است
خداوند است داده فضل نعمت	به فضل او فرو پاشان تو نعمت
در همه حال ای گلم جانب حق استوار	تو ز حقیقت ملرز خالق حق پشتکار
درست که عاشق خلق است خالق یکتا	ولی چطور شود من شوم چو او بی تا
پشیمانی که در لذت نباشد	سرور و نشئه و عزت نباشد
کاری نکن که عذر گنه معذرت شود	افکار کن قوی که صیوری سرت شود

ما زاده اوییم بدانیم که میریم	جایی که ممات است و حیاتی عزیزم
دوستدار عقل باش و دشمن نادانی ات	این کلام حجت ثامن رضای امت است
هر قضایی بر سر مؤمن رسد	خیر و نیکوویی برای او دهد
قناعت آورد عزت غرور و معرفت بی حد	چه آرامش در این دانش نداری تجربه بس درد
عبادت قوی ساز ای نوگلم	خموشی و صبر چاره ساز دلم
رحمت از آسمان رسید همین	صدق پیش آر در رضا و یقین
روزی از آسمان فرود آید	در قناعت شوی درود آید
با مرد جماعت که تو بستی پیمان	عهدی مشکن که عهده داری ایمان
گریه گرمی کنی بکن که علی	گریه اش نصف شب ز چاه جلی
بهترین خلق بهشتند شیعیان	بهترین خلق شد خلق جهان
دلبر را کار عشق آغاز هست انجام نیست	هیچ پرسی دلبر را در کار عشق فرجام نیست
شقاوت را ببین جانا عدالت رفته از دنیا	وجود نازنین دهر بیایابی عدالت را
درست گفتند شیرین تر عدالت از عسل جانا	امام مجتبی جانم به قربانت ببین آقا
دنیا چه دارد این همه نامردمی مردی شده	مردان روز اف بر شما گرمی به کل سردی شده
هر چه خواهی گو عمل کن آشکار	تا بدانی هست او لیل و نهار
ای آشنای بود و نبود حیات من	با من بساز تا که بسازم ممات سن

به زیبایی بیندیشم نگاه زیب هست زیبا	نه ظاهر بلکه باطن هم به زیبایی است ای زیبا
نا پاکی حیات شده جمع خانه ای	دانی که شاه بیت کلیدش خرافه ای
دلدار نشیمن شده در دل تو کجایی	او هست یکی خانه به غیر باز گشایی
جایی که هست او نشانی ز کس مجوی	دریای سینه بین نگاهت کنار جوی
حریم خانه دل من شده خدا ای دوست	به هر کجا که تماشا کنم ببینم اوست
تصویر زندگی است نگاهت مرا ببخش	سیمای دل حقیقت دل را برد به عرش
نفس درون که پیش کسان می کنی زبون	واقف نئی که عزت تو پستی است کنون
جودی ندارد آن کس هر کس هنر ندارد	اندازه سودمندی است یارا ضرر ندارد
نهان کرد نام بزرگان نیک	هر آن کس که باطن ندارد ملایک
جایی که عرش سجده کند بر وجود فرش	من کیستم که سجده کنم با وجود عرش
گمنام به زی و با خدا باش گلم	در سایه لطف اوست پرکار دلم
دل ساکن جسم گشت و جسم ساکن دل	تسکین وجود گل شدم ساکن گل
به هر کجا که روم همراهم تویی یا رب	فدای نیم نگاهت شوم خدا تا شب
در نظرت آفتاب چشمه جوشان	خوبی حسنش ببین و عیب ببوشان
دامن از گل ساخت عاشق سینه را	تا کند هدیه دهد معشوقه را
جویباری ساختم از چشم خود	تا دهد صد بوسه ای بر جسم خود

مکتب عشق نور آمد ظلم تار	بین این مکتب ستیز نور و نار
پاکی دل همدم عشق و صفا	کوششی باید که تا درک وفا
همدم ظلم ای عجب آلودگی	پستی و شهوت پرستی مردگی
همدم نور است زیبایی دلا	راه را از چاه می یابی دلا
پوسفی شو ای جوانان یونسی	در درون آب خواه مونس
ای دل خام طمع گام بزن وادی عشق	لحظه ای ایست تو را درس دهد هادی عشق
نمک بر لب به قامت قوت چنان غنچه ای نارس	گل سرخ بهاری شبنم عشقت مجو از کس
به سویت شتابم می با تو باشم	به یاد تو مستم عزیز دو عالم
مراد دل من رسیدن به کویت	نگارا چه گویم دلم پر به سویت
شود گوشه چشمی کنی بر دل من	دل من نگاهت وجود گل من
به دل گفتم آخر تو باشی نگارم	به دلداری گویم چو آهو شکارم
ندانستم آخر کجا می توان رفت	به صحرای مجنون چو مجنون دشت
خدا دوستدارم که خلقت مرا کرد	مرا در حقیقت به جنت سرا کرد
به خاک تو ای دوست سوگند یارم	همیشه نگاهش خودش در کنارم
به عشق می توانم دروغی بگویم	دروغی که عین حقیقت چه جویم
با مرگ دلم مرگ حیات است عجین	ای دل چه کنم عاشق عشقم همین

محبوب من که موقع رفتن کند شتاب	معشوق ساکن دل من لحظه ای بتاب
کی می شود نگاه دلم را کنی نظر	ای دوست جلوه کن که تویی منظر هنر
دست به دامن عمر فانی می روم تا سوی عرش	ای دل صاحب نظر ما را تو گفتی رو ز فرش
مهربانی دایه ای ای باغبان زندگی	سایه ات از سر مگردان مهربان زندگی
سیمای وجودت چو گل لاله و سرین	ای غنچه دل غنچه لبست هست چو شیرین
مردان روز را چو ببینم غمین شوم	از روزگار دور و زمان را عجین شوم
کو همدمی در این ره همراهی ام کند جان	همراه من خدایی است از من نشد جدا دان
ترحم کن به من ای ماه من زیبا حیات من	چگونه بی تو بتوانم گذر از این حیات تن
نظر کن بر دل بیمار من ای آشنا دلبر	چو گل پرپر شوم بینی خزان عمرها در بر
چو گل خندان و گریانی وجود نازنین دل	چه بتوان کردن و نتوان بگو ای مه جبین دل
ایام چون گذشت به دوران مکن نظر	دان در گذر تو را خطراتی است در گذر
هر چند در فراق بدان پیر می کند	آغوش مرگ کام مرا شیر می کند
از دل سنگ تو ای دوست بر آرم آهی	تا ابد ناله کنم کاش که یار رب آیی
کی شود روح ز جسم بکند پروازی	در سماوات دلت عکس مرا پردازی
شب های تار مونس دل باشی ای عزیز	همچون شمعی به یاد عزیزان اشک ریز
آه ای خمار چشم جمالین نگاه من	با یاد تو نگاه کنم چون پگاه من

می سوزم و می سازم در فرقت یار ای دل	از بس که حزین افتم در حزن نگار ای دل
خواهان عشق هست خدایا ولی ما	با عشق پاک او کمکی کن به ما خدا
فرزند روزگار گرفتار روزگار	کاری مکن که عذر بخواهند تو را ز کار
خنده گویاست حزن داری بیش	بیش و کم خنده خنده هایی بیش
جسم پیر است ولی روح جوان دارم من	پیری جسم ببین روح خزان دارم من
ناز گل دیدی نیاز بلبان یاد آوری	عاشقا با دیدن گل عاشقان شاد آوری
من از هستی تو از مستی بنالی	میان مست و هست بس اختلالی
در خاک تیره گوهر و گنجی است بی کران	عارف مرا به گوهر تعلیم علم خوان
عشق یعنی عاشق پر سوخته	در دل شب چشم بر شمع دوخته
چون به داغ دل لاله نظری اندازم	آتش عشق ببینم که خلیل آن جا بود
ای آشنا بیا که هواخواه خدمت ام	در عزّ بندگی تو پابوس امت ام
این ریا کاران که دم از عشق کوثر می زنند	پشت پرده می نشینند تا دم دیگر زنند
لا جرم دستم نمک خورده نشد	وای بر من آب پاکی دست من
آب رفته به جوی خواهد گشت	پشتکار تو جوی همّت آب
زیر کاه آب بینی در نشست	گیر فنّ عقل را در کار کار
آب خوش خواهی که پایین تر رود از حلق یار	سعی کن نیکی کنی از خود برانی عجب خویش

قطره ها در رود جا گیرد روان در رود دوست	تو چرا با کفو خود یک سو شدی آبت به هرز
به اعمال نظر افکن مسوزان نامه مردم	چو آتش از سما آید بسوزند خشک ها و تر
آتش آب و خلالت از مردم	آبرویم ببرد و همت کاست
کردن آب را به گل آلود	ماهی از دست تو به در بردن
از کف این آبرو نخواهم داد	بعد مرگم اگر برفت چه باک
از شرارت های زخم روزگار	شرمگین جسم و روحم ای نگار
کاش می شد من دوباره زادمی	آس و پاس و آسمان جل آمدم
کاش آن شب دل دماغی داشتم	تخم رحمت در زمین می کاشتم
با من ای یار کنای سخنی می گویی	آرد را بیخته غربال بر آویخته ای
با تو گویم که من از دولت بخت آسوده	بهتر آن است به فکر خود خرمن باشی
در آرزوی لحظه دیدار جان ولی	چند روز آزرگار گرفتار این جهان
تا تو را بخشم نمود آدمی	از دمی و آدمی باید گذر
لحظه عمرم به مویی بسته شد	حیف دیدم من شرارت های تو
آشتی با آتش می گویی ولی	آشنا بین آتشی جان مرا
آفتابی شده ای بر لب بام	همچو مهتاب بباید رفتن
آمدی جانان سازی با ولی	رو سفر کن روزگار آینه کن

شمس جاوید تویی ای گل دادار جهان	به خدا نامه عیان است چه اظهار بیان
این ور تو نور بین و از آن ور ذلالتی	خلقت نمود خالق رحمان صراط داد
دیدم صداقتی که به غیرت نشانه هاست	در اخم و تخم صورت مردان روزگار
خاتم به میم و مهدی موعود خاتم است	از آدم ولایت خاکی نشانه ایست
از کوه استوارترم بین که هست عشق	با هر نسیم باد چو بیدی نیم نلرز
چندان که بخور منکر جنت نشوی	دنیا به چه ماند به نهال شیرین
تو ز پا در آمدی جان چه گناه روزگار است	بد روزگار گفتن تو بدان نشان کفر است
بهتر تو به فکر خود باشی گل همسایه	من زاده آن خاکم تعلیم هنر داده
ای آفتاب حسن بیر مایی و منی	در مایی و منی خودی رفته ای فرو
ناله کنم ولی که ز حکمت سؤال نیست	از چشم تو افتاده و چون طفل در فغان
ای دیده به حسن جلوه بنگر	تا چند به بد نگاه کردن
راضیم از دولت و اقبال خویش	از خجالت گر کنی آبم چه باک
ز دست خویش در رنج و عذاب است	ز خود راضی شود خودخواه بد خواه
ز دست گرگ رهایی به دست میش اسیر	پناهگاه من از دوستان سوی دشمن
تو را از زیر سنگ ای دل بر آرند	زمانی می شود از در در آیند
ادا در آوری که من از سر به در شدم	از در به در کنی که ولی در به در شدم

تا توانی کوش تا کوشا شوی	تا نگویند مردم دون گیژدی
چون که سبقت کرد گویند این مثل	مردمی دون پاییه الحق بیژدی
با اعتماد دوست نظر افکنم به زیست	بینم ولی عدو نکند این نظر به دوست
از کول هم بالا روند تا باز گیرند جای را	ای کولیان ای کولیان دور از حیا دور از حیا
اف و اکبیری و الدنگ لایق الواط بود	آسمان کیفر دهد آن گونه قوم لوط بود
تا کی کنی وعده مده امروز و فردا می کنی	انصاف کن انسانیا وعده به خرمن تا به کی
در پشت خط الو کنی و می زنی الو	ای کاش خط باجه نبود و الو الو
پرت و پلا مگو که تو را پرت کرد دور	بودی تو پرت مرحله ای دوست دوست دور
شدت بغض من از قدرت نامردان است	کبک را بین که ز شاهین بلا حیران است
پیری ز ره رسید و جوانی ز سر گذشت	دور حیات بوده و ایام سرگذشت
غم را به شوق اشک مزین کنم ولی	اشک کباب بین که به زاری کشیده است
به خدا سپردمت جان به کجا سفر توانی	ز درون شناخت باید که به ره تو در نمایی
شرح شورانگیز دردم در نوای نی دمیده است	فاش می سازد چو دردم سرو قدم را خمیده است
به کام ماست به سیلی کجاست صورت سرخ	به بزم ما گذرد رنگ رخ نبازد یار
پایبچ را به پای ببندند تو بر زبان	لطفاً قبول کن سخنانی به من مپیچ
یکی خواهم گذارد پای بر پیش	ببیند عشق بر جونم چه کرده

پاتوغ شعر ببین انجمن به زیر درخت	هزار بار برازنده تر ز کافه انگ
همچون خری پا در وحل با بار سنگین سفر	مانده در این صحرای تن از هر طرف صدها خطر
روزگاری رسد ای دوست که ما	از خود و از دگران در تب و تاب
حق نان و نمک ای دوست بپا	چون به نایی بررسی نیست خطا
بر هر دری زدم که نشانی بگیرمت	دیدم نشان تو همه جا کیست در برم
خیال روی تو حک شد به دیده گهرم	قلم به نقش زدم نقش آب شد هنرم
روزی نبود دم ز عدالت نگفتنی	حالی چه شد که عدل علی نیست گفتنی
خانه را ترک می کنی تو که چی	بزنی پرسه در سبایه ها
بنشین با کتاب و دفتر مشق	تا به وقتش کنی سیاحی ها
چین جبین کرشمه لب را کند دوا	ای کاش چین نبود و لب یار چیدنا
تو کردی با ولی تایی تو این تا را به منزل بر	مبین دنیای امروزی تو تا باشی بسی بی بر
به نون و آب رسیدی مرا حقیر کنی	مهمنا به چنین فرد دولتش ارزان
منی که در خط تسلیم تابع ام هر حال	خودت نظر که به توحید دیگران حیران
گفتی از دست جگر خواره از این جا بروم	می روم راه ندانم به کجا ها بروم
جاذبی شعر خودی را تو ولی در خط شعر	ترسم این بود که محبوب خلاق نشوی
ای که در دار ادب رنج به لذت جویی	باورم شد که ادب گستر خلاق شوی

چشم بد دور جهان پیش عروس بدلی	چار زانو زند از بس که ندارد مدلی
چشمم پرید شادی دوران رسد ولی	چشم ترم ز شوق زند یا علی علی
برق چشمانش چو دیدم رقص رقصان آمدم	بر سر کویی که شبنم همراه گل اشک ریخت
در عشق سوزناک نوای نی ای ولی	چنگی به دل زخم بنوازم دلی حزین
ساده بودم ز مردمی نادان	توسری خورده سادگی راندم
من و رقیب به عشقت قرار خواهیم داشت	چه می توان نتوان عشق توست جلوه جان
ندارم با تو کاری ای برادر	چه ها دیدم من از دست رفیقان
در این زمانه که خورشید خاوری برخاست	میان ماه شکافد عدالتی برپاست
صحنه روزگار بین چشم خمار خار را	با تو یکی بگویمت نیست کسی دهد رها
شاعر از عشق دوست در رنج است	رو سفر کن به عشق پاک رسی
خُل من با چه کشی خط و نشان	خوش به حالت که نداری تو بیان
خوش رقصی زمانه ببینم اسیر باد	ای خوشگله بپا و گرفتار کس مباد
گیرم که با غریبه مفتون تو خوش شدی	از ما بریدی و چش ما را تو مو شدی
خون جگر گشتم و خونین مالین	پیش ارباب هنر بی قالین
تازه کردی داغ دل محبوبه جان	مادری کو تا بگویم درد جان
در به در خانه ها گشتم و در کوچه ها	عمر سپر کرده ام همچو شما بوته ها

دبـه کـردم کـه دایـه از مـادر	مهربان تر به نزد طفل خواهر
تـو خـود و عـده دادی به دیـگر کـسان	کـسان نیـز در بـاغ دارد نـشان
هـمه را خـلق نمـودم بـه تـو دادم در بـست	چـه کـنم عـقل نـداری کـه مـکافات خـوری
مـرگ در مـان نـداشت ای سـلمان	درد را بـین هـنوز بـی در مـان
درد و بـلای جـانان کـاشا بـه جـانم افتـد	یـارب مـباد کـمتر زخمی بـه نـانم افتـد
و صـله چـشم گـشته ای چـون رمد از پی رمد	چـشم گـشا بـگویمت عشق تـو دل بـه خواه نیـست
دل بـه دریا زدم کـه طوفانی اسـت	آرزویم بـبین چـه طـولانی اسـت
مـرد کـاری روزگـارم کـار	بـا تـو گـویم اسـیر کـارم کـار
بـه مـراد دلـت دری نـتـوان	در گـشاد و ولـی بـه عشق تـوان
کـار دزد اسـت کـه آشـفته ببینـد بـازار	تا کـه مـاهی گـل آلود ز آبـی گـیرد
از ایـن سـودای عـمر و زـندگانی	گـذشـتم تا نـبینم ضـعف جـانی
بـه تـو گـویم مـرا تـتـهـا رها کـن	نـه تـتـهـا دسـت پـایم را رها کـن
از هـمه دسـت بریدم بـه یـکی پیـوستم	مـشکل خـویش و جـهان را بـه خـود آسان کـردم
ددری در بـه دری قـسمت تـو بـود ددر	فـتـتـه ها بـینم و در فـتـتـه شـدی زـیر و زـبر
دسـت بـر سـینه رد گـشـته مـد	دسـت دسـتی بـه کـشت دادی خـود
چـه دهی شـرح کـه دل بـا دگـران داشـته ای	بـا هـمین شـرح بـه دل تخـم جـفا کـاشـته ای

سنگدل ناله چنان کرد دلم سنگین شد	وای بر من چه کنم دلبرکم در کین شد
به من میگی برو گم شو عزیزم	دمار از روزگارت در می آرم
خوش بود دلم به کس که آن نیز برفت	حالا چه کنم درد دلم با که بگم
دلنتگی زمانه ما را به آرزو کشت	در آخرین نگاهت مشتاق روی ماهت
ای شاهد قدسی که دلت با ولی ماست	باز آی ببینم که درون از تو مهیاست
شادی رخ دوست نظر بر من مسکین	افتاده چو مهتاب شدم در تب و بی تاب
سفینه دل والی چو موج دریایی است	بیا و همسفرش شو نسیم صحرایی
دوست تر دارم تو را ای سرورم	کم مبادا سایه تو از سرم
سرا پای وجودم غرق نور است ای نگارینم	به هر جایی کنم جلوه ببینی جان شیرینم
در جمع صحبت است نگارم چو شمع بزم	با خود کند نبرد که گیرد مقام رزم
نهاده سر به زانو می کند سیر	ولی ما خداوندا تو کن خیر
وقتی که سر صحبت دل باز گشودی	گفتم چه کنم سنگ به سر ناله فزودی
سر به سرم گذاشتی داغ دلم گذاختی	سر به دو راهه بردیم یکه فرو گذاشتی
خوب است او سرش بشود کارهای ما	می گشت پنبه از پس هر رشته های ما
از حرف مادری دل کودک سیاه شد	از بس که سگ دوی کند و نان در آورد
گیرم که طفره می روی ای مرد قلچماق	ترسی نداری این که بیفتد ز بام طشت

طوری نمی شود مگر اطوار زندگی	فرهنگ ما شود شب و روزش دوندگی
عالمی گرم تر از مجلس ما پیدا نیست	ای پرچهر بیا محفل ما نورانی است
هر که با نفس کند جنگ خوشامد گویند	جنگ اکبر بکند راه دل از او جویید
فرزند خلف عصای دست پدر است	بر گردن مادران به از صد گهر است
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم	باورم شد که خلف نیست مگو از دردم
فکر نانی که خربزه آب است	خربزه نیست آب تو آبی
این سر که لایق تو نشد محترم بدار	ای دوست حرمت تو کم از جهد نیست دان
قبا بر قامت ام موزون نشد دوست	به چه رویی روم مهمانی ای دوست
قدم رنجه مکن ای مرد دانا	تواضع حد کن و بر مبلغ افزا
سخن شعر ادب نیست قلم اندازی	مگرش شعر تو باشد به غلط اندازی
قوز بالا قوز داری وقت نیست ای هوشیار	در جوانی قوز داری دست از پیری بدار
آن قد و قامت که بینی در قعود است و قیام	قد و قامت راست کن در خط سیری ای همام
به گنج دولت مقصود می رسی ای دوست	اگر توکل هر کار بر خدا بکنی
مرد دانا نکند امروز و فردا چون که روز	از پی هم می رود ای دوست فردا هم هنوز
خواهی که در این زمانه خرم باشی	بہتر که به دست دل سپاری کاری
کمتر کسی باشد در این دنیا نیفتد منجلا ب	ای دل چه می گویی که من در سینه دارم التهاب

کار باری داشتم یارب مبادا پیشه ام	تخته گرداند فضولی نان ندارد خانه ام
گر بیفتد به کسی کار کسی کن اکرام	کار خیر است بشر بهتر دین ها اسلام
کاسه داغ تر از آش مشو چون دایه	کوزه و کاسه سر تو شکند همسایه
دیدم آن جا دو نفر کز کرده	صورت و موی سرش وز کرده
در کوی ما شکسته دلان از شکستگی	از کوزه شکسته کمی آب می خورند
کهنه کار فلکی با تو هزاران راز است	کم کمک می طلبی هر که برایت یار است
دل من در گرو آن مه معشوق اسیر	چه کنم با همه پیری پسر م ای مه پیر
در رمه گرگ بیفتاد هراسان یارب	چه کنم نیست صبوری به که گویم رازم
گره به کار من ناتوان نباید بست	اگر دلاور مردی به دیگران در بند
چه شکوه ها که به دولت سرای دل بردم	ولی چه سود به گریه مدام پردازم
طفل را دیدم که لب از تشنگی دارد نشان	تشنه بودش سیر گرداندم دلم آتش فشان
چو گل من هم گریبان چاک کردم	ندانستم چه وقت دل خاک کردم
گل گشت و سرسبد شد با عاشقان مدد شد	هر کس که آشنا شد ارقام را عدد شد
گل روی تو از گل می زداید خارهایش را	بین ای دل جهان دارد گلی بی خار در گلزار
گفتی که گل ندارد رویی به پشت به پشت روی	گویی چو آفتابی یکسان بتابدش نور
آب خوش از جو کناران می رسد	می کند لب ریشه ها را تر ز خشک

لبت دوزی به گل گفتن عزیزم	به لب دوزم گلی بشنو تو از گل
سیم سه تار خوش بنوازی تو شهریار	رحمت به خاک پاک گلوی سه تار باد
حالا گله از دست تو ای زاهد خاکی	اینست که من گوش بمالم ز تو خاکی
هیکل کندله یارب ز صدای مگسی	زار و زر می زند از بس که نترسد ز کسی
گوش فلک کر است ز بانگ و نگاه ظلم	از بس که ناله ها شنود ناله اش شنو
گوش به گوشه ده و رازش بخوان	گوشه نشینان بلای را رسان
یارب از دولت خود بخش ببخشم من نیز	من چرا گوشه چشمی به یتیمان نکم
گور خود گم می کنم تا دوست گوید ای ولی	طاغیان را بین چو فرعون می کند غرق حیات
اسرار الهی که در این جامعه کس دید	پروانه شد و بال بگسترد و لبی چید
دیدی تو دلا عاشق و معشوق زمانی	پی در پی هم منتظر لحظه موعود
بلا تکلیفی ما تا ابد پنهان نخواهد ماند	تو ای درویش حال ما بخوان از روزگار ما
تو خودت لوس کنی بر من و دوست	حیف آن چهره که رنگش چه نکوست
لو می رود نگاهم از بس که ترس دارد	با من دمی تو بنشین لولو چه ترس دارد
از بس که لیسیدم قلم این پا و آن پا می کند	لیسه زدن ها را ببین با خود جفاها می کند
این همه لغت می دهی کاسه بلیسی ای فلان	رحم به حال خود بکن لک زده دل به حال تو
گفتیم تنی لش که به علم بار ندارد	لاقل که به یک شغل گلیمش به در آرد

عمر بی پولی براریم کم بها	کسر شأنی باشدم والا تبار
جایی که خدا باشد دستگیر دل مسکین	از منت دونان چشم بردار دلت تسکین
گفتی که وقت رفتن ما را به کی سپاری	ای بی وفا چه گویم از دست تو فراری
مال یتیم را تو سپردی به دست خویش	صد آفرین به عزت وجدان پاک باد
ماه نماند به زیر ابر تو عاشق	از شب تیره بگیر همت معشوق
چون تکه کاغذی دل خود را بکن تو صاف	تا بنگرد قلم چه نویسد کلام باف
مچاله گشت روحم در بدن امداد ده یا رب	هراسان گشتم و دیدم شرارت های او در تب
مچاله گشت فلک چون شنید آهم را	مهیمنایا به چنین عشق گریه ای خندان
در این زمانه ببین عشق و عاشقی کمرنگ	زمانه عشق ندارد تو عشق کن پر رنگ
اگر چه عشق تو کمرنگ گشت نیست مرا	تو عهد بشکنی و من هنوز در پیمان
مرد میدانم سخن کم گوز عشق تو با ولی	من خود عشقم چه گویی رازها دارم به جان
مرد میدان روح ایمان طالب است تا در نبرد	همچو مؤلایش علی بر عمریان رحمت کند
شور عشق زندگی را دیدم اینک مرده شوی	تن بشوید در غسلخانه سهامداران به طوی
غاز همسایه مبین مرغ تو بلدرچین است	کاش می شد که ببینم چه سخن در چین است
گشتی تو زمانه را به دل شاد	گیرم که درست چه مشتلق داد
چنان مشتای زخم یک مشت دانه	ز چشمانت بریزد دو پیاله

در مستی من سخن تو بشنو	جز راست نگوید عقل نیکو
تا کی کنی سر را به زیر در عشق باشی سر به زیر	از این و آن بشنو سخن ضرب المثل ای مرد پیر
ولی تو عشق به من دادی و به تو من نیز	همان دهم به تحیر بمانی عشق چه چیز
چنان ظلمی بکردی در حق من	که هر کس بشنود گوید چه ظلمی
دمار از روزگارت در می آرم	مسلمان نشنود کافر نبیند
حیف نون این که خوری مغز خر و قاطر و اسب	در چراگاه خرامی چه کنی نیست ادب
چنان خوردی تو مغز استخوانم	که طاقت نیست یک بیّتی بخوانم
زندگی مفت به چنگت آمد	چی شدی زخم زبانت آید
اگر دیر آمدم شیر آمدم یار	اسیرم بی کسم مجنونم ای یار
دانم که ندانی این محبت	از ما و سرت شده زیادی
ای دوست چرا دمی محبت	از خود ببرد تو را به شادی
ممنون آن نگاه محبت نگار باد	کو یک دمی به ما گذرد جلوه اش به یاد
قدم نو به تو مبارک دادا	مادرم جاه تو افزون بادا
سایه مایی تو ای مست ولا	یک سر مویت مبادا کم دلا
تو داری پیل و افتادی دماغش	به دستت پیل و دسته در سراغش
پیل را مورچه کردند که چی	مرد دانا بگو که مورچه پیل

باده از دست تو ای دوست بسی شایان است	ماست را بین که چه مویی طلبی این آن است
بوی پلو شنیدی و خوردی دماغ ما	آن غنچه را ببین چه برقصد به داغ ما
و عده گر مردانه دادش قول و فعلش دان یکی است	مرد دانا یک سبیلش در گرو بنهاده است
تشنه به لب ماهی آب منی	سیر نشد ماه ز آب تنی
ناز شست تو ولی دنیا نیرزد مثل تو	بی کسانی که ندارد غم به دور از وصل تو
نازت به چند عشوه گر پیر روزگار	از من گذشت بهتره دست از ولی بدار
نازت برم که ناز نمودی دلم ولی	قربان هر که عاشق حق مقتدا علی
نازت کشم به سینه هزاران نگاه صبر	در مزرع دلم تو بکاری نهال سبز
ناقلا از زیرکی چندان که خورد	باقلاوها را به دندان کرد و برد
ولی به زلف تو شاید زند که شانه بسی	هزار ناله دهد از هزار سر بی مو
اگر غلط نکنم این چنین بگویم یار	به عکس روی تو افتاده در پیاله می
نانت به روغن افتاد از بس که چاپلوسی	دستمال کش نبودی این یک اضافه بنمای
از حسرت پیمانه من در اضطرابم عارفا	جام دلان پر شد ز خون آهسته دارم گام را
از چشمک صافی چو منی رد نشه هر کس	گویند چه گویی به نظر جامعه نخاله است
دیدى دلا چه بر سر ما آورد ندید	اسباب عیش می برد از ما ندید بدید
فغان ز دست دلی با هزار ناله شب	سحرگهان بخروشم چه شد ندیده گرفت

از کیسه نو قرض مکن آدم مفلس	شرمت به کجا رفته مروت به چه تدلس
نامه سیاه می کنی وای به حالت ای قلم	عزت دفتر و قلم گم شده است عمو کرم
در آرزوی آنی در نزد یار باشی	در نزد دوست یارت غافل ز حال ناشی
گر بپرسد حال ما را آشنا	بهتره او را بگویند هست نفس
نقله کردی مال را ای بی خرد	فهم کردم ریشه ات را لیسه کرد
می بینم و انباش خالی است ز هر کیسه	نم پس ندهد عاقل ریشه ندهد لیسه
در وادی خموشان ره می سپاری ای دوست	لطفی کنی به من گو خاموشی ات به چه روست
کسی از پس کند گاهی نگاهی	بپا ای دوست می افتی به چاهی
نمک بر زخم پاشیدن عجب نیست	بپا با مرهم ات دل را شفاده
ولی خدای بگوید که سلطنت ما راست	ز جام باده عرفان بچش پیاله می
خدای قادر مطلق مرا بگفت والی	دلت خزائن عصمت کن و بپا بالا
ولی به خاک تو سوگند در زمانه ما	خوش است عارف عاشق بگویم از ته قلب
چنان اسیر تو گشتم که عشق از من گشت	ولی به داد دلم رس اسیر عاشق پست
زمانه عشق ندارد تو عاشقی در یاب	ولی به عشق جوانان تمتعی بردار
به عشق پاک تو سوگند عصمت ازلی	همان کنم که تو دادی به من تو سینه پاک
ولی به عشق الهی شدیم پاکیزه	که عشق عصمت یاران خوشست ما را دل

خدای داند و عاشق که من پیاله می	ز دست ساقی رضوان گرفته ام در دست
ولی به سجده صادق جبین به مهر بده	که عشق در غم تو بوسه ای زند بر خاک
خنده نیش تو از گریه من سوزتر است	تا کی ای دوست زنی نیش به این پیکر ریش
دل را زدی آتش ولی تا نیش را نوشی کنی	یک لحظه دیدم نار را از نار نور آمد مرا
با یاد تو وا می کنم این سینه را محبوبه جان	مکتب به روی ما گشاد عرفان حی لا اله
دل یکی دلبر یکی حق و حقیقت هم یکی	مانده ام در این یکی قاضی چه داند ای ولی
همقطاران ترک کردند راه را و من هنوز	پیش پای می نهم تا راه جویم طی کنم
نگاه کردم و دیدم بحق که یاری نیست	به جز کسان خودم هیچ مرد کاری نیست
نخواستم که به یاری من گشایند دست	به کام مرگ در آیند نیست ما را دست
به ناگزیر تحمل کنم جراحت خار	نفس به سینه شکسته گلو ندارد بار
ز حق خود بگذشتم چه می توانست کرد	به تلخکامی شربت ببیاید عادت کرد
کنون ساخت باید به عقل کارزار	که دشمن ندارد بسی از هزار
سواران جنگی به ساز و سلاح	بدست تو ای عقل راه فلاح
تو را چه شد که بگویی نصیحت عالم	کلام رشته تو کاری چه شد که من نالم
نصیحت تو همین بس به گوش مردم دون	مثال هاون و آب و چو باد در قفس
درنگ من نه به این خاطر است ترس از جان	به مرگ زنده شوم نزد او شوم بی تن

آغاز خانه ای که به رنج است بردنی	کی می شود ستود که پایانش مردنی
سنگش خالق به میزان خرد	مختصر چیزی است در اذهان فرد
هر کسی اندازه دارد در شناخت	در بزرگی کی توان او دست یافت
پند گوید یک کلامی نیست بیش	فهم ایزد دور از اذهان خویش
رندی که نظر دارد بر درگه سلطانی	باید که فرو شوید دست از ره عرفانی
رندان نظر بازان بین باغ ارم خواهد	در آرزوی حور است از بس که درم دارد
مغز و روح هر عبادت دان دعاست	آدمی پیوسته در ذکر خداست
در پناه حق شوی با ذکر دل	در بیان آری تو دل از آب و گل
ضربت شمشیر آسان شد مرا	تا که باشد مرگ در بستر سرا
ای پیر تو را گویم دست از دل من بردار	اندیشه دوران شد پاکیزه خوشم یارا
درست که پیر گریزد ز قوم قرآن خوان	عمل کنم که شروط اش خوش است ما را جان
به رندی عاشق آمد پارسایی	چو گفتش وای از ترس ریایی
در غم عشق تو ای دوست چو مجنون مانیم	ضمیرانی که ببیند ره عشق آن ماییم
ریای خرقه فروشان به زهد افلاکی	در این زمانه زیاد است غیر تو پاکی
گر چه در معامله شد رند نظر بازی	این قدر هست که عشقش به سما باز آید
این زاهد بد نام را کی هست دهد آبی به دست	در تنگنای زندگی در زحمت است ای عارفان

عشقت به سر فتاد و قرارم ز سر گرفت	آری به یمن عشق مس ام کیمیا شود
خلیل باده عشقم به سر خماری است	ز روز خلقت انسان مرا بهاری است
چه گویم از ره عشق عاشقا نظر انداز	که عشق در بر ما سجده ای زند بر خاک
نگاه عشق تو را از پگاه دانستم	تو آشنا به نظر آشنای ایمانی
ای پیر دست آدمی حرصت به چند تو آدمی	فرهاد را در مرگ بین غرق نگاه است عالمی
از رگ به من نزدیک تر در دل نشانی دارم	این سینه را چاقو بزن از دور نزدت خوانم
نگاهت خنده می بارد چو ابری در بیابانم	که من تک دانه ای هستم بریزان اشک بارانم
یا رب آن طوطی لب قند صدف گونه سرخ	که درش در جهان است به من می دادند
مرغ دلم شکار اسیر قفس نشد	اشک دلم چو چشمه دلا با وفا شود
منت گذار خلق خدایم نه این و آن	پیرم که هر کسی به دلم آشنا شود
من خواستار عقل جنونم دلا مپرس	مجنون این زمانم و محبوس در قفس
پای و دست کوب و فشان باده به دست آمده ام	بر سر کوی نگار سینه به دست آمده ام
چو شبی که به گل رو کند بشوید روی	به لطف یار بگویم که غم نخواهد ماند
به برگ گل بنوشتم عقیده ام یارب	که غیر یار ندانست من شدم یارب
در پهنه دشت این جهانی	عاشق که شوی دلا بدانی
شیرینی عشق عقل زاید	غمگینی روح عقل راند

خنده زد محراب از عرش برین	جایگاه توست مأوای یقین
ساکن کوی تو مستانه دعا می خواند	تا دم صبح نواهای صفا می خواند
والیا ناز مکن عشوه مخر این دم صبح	به مناجات تو صاحب دل راز است هنوز
سرود لیلَه قدر و درود صاحب عصر	نگاه سینه صاحب نظر به موقع نصر
طریق خادم دهر و سریر ملک بقا	نگاه دار ره خاک جمله در سودا
غمگینی نگاه دلم را کباب کرد	با تیر آه سینه دردم به تاب کرد
گامی به سوی مرگ قدم رنجه می کند	هر آدمی که از دل خود دم برآورد
دوست تر در پیش من تدبیر پیر	بهتر از عهد جوان است و دلیر
زیور و زینت درویش و توانگر این است	دامن پاک و سپاس از هنر روز الست
خلق گریان گشته از درد فراق	من چه گویم هست در دل اشتیاق
در سایه ابر چرخش ایام زندگی	دیدم دو حور چشم بخوانند ترانه ای
چونان قناری که فتاده به کنج سمج	با میله های سمج کلنجر می روند
هر کسی در لاک خود بگرفته والنون ای قلم	می نویسد هر چه خواهد نیست قانون ای قلم
طریق عزلت خویشم در عالم ملکوت	ببینم آن مه عاشق عوالم مینوست
به ظاهر مگر ظاهر نشان او	به باطنم بنگر باطنم کلام او
راز من عشق خدایی است درون سینه	ماه من ماه نهانی است برون سینه

افسوس که خوبان جهان می میرند	از دایر شمع روشنی می گیرند
افسوس که ما رند و خرابات و خرامیم	از دوست بپرسید که اسرار هماییم
آن واقعه کز طریق حق می گوید	در بند دلی و نور حق می جوید
دهان غنچه تو دلبران به یاد آرند	خمین زلف تو را عارفان به یاد آرند
آفرین بر دل عشاق جهان آرایی	آن نگارین دل ما را بدهد سودایی
روی مهتابت درخشان می کند اسرار عشق	همچو شمع محفلی روشن کند احرار عشق
هر چند به مهمانی تو آمده ام	یک جرعه می بده شکار آمده ام
طریق عزلت خویشم در عالم ملکوت	ببینم آن مه عاشق عوالم مینوت
حقیقت است که از خون دیده پروین	هزار لاله در این دشت می شود غمگین
جوانه سنیل مهر است زمانه میل عسل	حکایتی که در این دیر مُرده مرد کسل
سبو شکن که دل عارف خراباتی	پر است ز باده رنگین شرب عرفانی
نگاه مست من امشب پیاله ها چرخاند	تو ای سبوی سفالین بگوی قصه چه بود
بر لعل لببت سرشتم این نقطه عشق	تا جمله به عشق یار مدهوش شوند
این شرب خرام در دل ساقی مست	یادآور عکس یار خوش دیدتر است
با ادب باش و آشنایی کن	گر شوی بی ادب غلامی کن
با ادب باش تا بزرگ شوی	بی ادب گر شوی تو گرگ شوی

صاحب دیر و نشیمن گه دوران مهدی	واعظ پیر و سر دسته دوران مهدی
دل پاک می کنم که شوم طالب حضور	جانا به خاک کوی دلان شادی و سرور
تار می زن تار زن تاری دل تارم شکست	صوفی دل صاف گشت صافی دل نارم شکست
دست می می بود دایم در کنارم دیدنی	یک نگاه از دست ساقی می رباید چیدنی
قصه پیر شنو و دل غم را بزدای	نادمان را عفو و سرچشمه غم را بدرای
ره سیر می ربودم ز دو دیده خمارت	که جهان نهان گشته ز خط نیاز نازت
به دو دیده دل فشردم که ز ابر خون بریزم	چه گلی است در بیابان ز نگاه خون ببارت
تربت پاک مرا گوهر تعلیم بده	ای وجود پدر جان عزیز فردا
پدرم گفت به استاد جلیل ازلی	گوهر عشق نما بر جگر گوشه من
گوهر عشق من آویخته شد از دل و جان	که بود گوهر تعلیم صفای دو جهان
خاک راه عشقم و سودای حال	گوهر تعلیم ده روشن کمال
عقل را با عشق توأم ساختم	روح را با نوح دل پر داختم
مدت عمر ندارد گله از دست حبیب	لحظه ای منتظر و عهد به جا آورده است
آواز حزین سینه صبرم بدریده	معشوق بداند که ندانم دل ما برد
دلا از عشق رخسارت دلم کوچ از قفس دارد	درون سینه تصویرت برای من نفس دارد
گر این عشق درون سوزت به یک لمحہ بیازارم	جهان و هر چه را جسم است یک لحظه بیازارم

مسیری بی کران دارم که میرم راه پر پیچک	مرا در راه عشق راهیست پر پیچ و چو این پیچک
که شاید بینمش رخ را و با همراه پیمایم	اگر دستم رسد پرسم کدامین راه پیمایم
من در این دشت نیستم جز خاک	علم بـرف است آفتاب کتاب
کاین کار عشق موسم هجران آشناست	افکار من همه به ترانه رقم زنند
که کار ما به خدایی رسید و دریا بین	به جامه ها منگر ای لئیم و ظاهر بین
بدان که ظاهر هر کس به باطنش گذرد	چو صورتی نگرد ظاهر مرا بیند
به جامه ها منگر چون که از ازل رستم	چراغ پیر خرابات و دلکش و مستم
که دل به صادق سبحان خبر دهد ما را	برو شکار دل از مدّعی بگیر و بیا
که غیر کس نسزد در جوار سلطانیم	برو گدای در حلقه گوش یزدانیم
زمان وعده بر آمد که صبح حکمت بود	شبی که راحت دل با خدای صحبت بود
گنجینه حق و تو چه دانی ز من ولی	آن ماه خوش خبر که سپردی به من ولی
از دل بخواه آن چه تو دانی ز من ولی	آیینـه نگـاهم و پـرورده دلم
به رهش جان بدهم چون که دلم راست نمود	نفس عیسی دوران ره من راست نمود
از چه ترسم که خدا خود دل من راست نمود	از خداوند بخواهم که به مقصد برسم
که تو ای زاهد عزلت منشین او آید	خوش نسیمی است که هنگام سحر می بالد
به جهان غرّه مشو چون که جهانبان آید	یار در چشمه سراغ دل ما می گیرد

پریانی است که با بال ندا می رانند	به سماوات نظر کن که ببینی عاشق
گل عزیز است که اکلیل جهان را شاید	خواب آن عشق کمال است رسیدن به گلی
دنیوی چیست که شادی دل ما را خواهد	والیا خیز که بینی دم حشر آمده است
پیش چشم آر که شاید به یقین نور آید	از در دوست سخن در و جواهر گردد
ندانستم که پیشم بوده عشقی	چو برگگی کنده گشتم از درختی
بار الها سینه ام با خوردنش گردید صاف	ساقی کوثر بنوشاند می رنگین به من
در نگاهش بینم آن اسرار غیبی در وجود	ای دل رنجیده خاطر کی شود مدهوش من
از برای مردنم آواز شادی می کنید	در میان خاک پرسیان می شوی محبوب من
با زبان بی زبانی عقل و هوشم محترم	ای پریشان چهره خندان شو ببینی میر من
دامن پاکش بگیری باشدش سعی رحیل	از گناهان می رهی دنبال معشوق من
سیرت پاک تو را از غم رهایی بخشدت	ای عزیز خسته دل کی می روی معبود من
ای ولی یاران به دور چشمه کوثر حزین	منتظر تا تو بیایی کی رسی نزدیک من
رنج دیرین بی مثال جان او	جان عشاقان همه بیمار او
برخاست بی‌آورد قلم گفت به من امشب	دی گفتمش ای یار چه دیدی ز من امشب
مشکل کندش نامه من وصف من امشب	رازی است ندانم که چرا خواجه دلبر
دل‌بند عزیزی است که چشمش سخن امشب	در دایره قسمت عالم شرری نیست

با یار وفا دید که اسرار الهی	پیوند دلی گشت که دل انجمن امشب
مستان به خرابات نظر کاین هنر من	از هاتف یزدان بگذشت روح من امشب
دیری است که در خلق هنر دایه وصف است	انگشت گران قیمت و اکلیل من امشب
خاطرات دیر را در صفحه ای بنگاشتم	یادگار میر باشد خاطری بنگاشتم
انیسم ای شکوفایی گل ها	ندارم چاره ای بیچاره کردند
ولی عاشقان در وقت شادی	به معراج جهان سیراب کردند
عزیز هر دو جهانم ز چشمه کوثر	پیاله ای که بنوشم پریم به اوج سما
چه قلب ها به صراحت قبول عشق تو اند	چه دیده ها به صداقت وصول عشق تو اند
صبا به یار دل آرای خوش نشان بر گوی	به راحتی دل ما را کند شکار ای دل
سلام و قرب به بالین مؤمنان آرند	تو می روی به دیاری که عاشقان خوانند
همه به خاک درت سجده ها زنند جانها	تو جا نماز ملائک شدی تویی والا
عزیز مصر شدن خود سزای خشنودی است	چو یوسفی که متاعش دواى بهبودی است
کور و گنگ و آدمی را خلق کرد	تا بداند کیست عقل فهم کرد
رازهای زندگی را فاش کرد	تا بشر را رهنما باشد دلا
این جهان ویران هم او آباد کرد	بار دیگر رو به ویرانی دلا
از وجود عقل آدم قصه کرد	حاطرات یاد دوران زنده کرد

دوستی با هر کسی شایسته نیست	نیمه راهت می گذارد این خطاست
دوستی با مردم نادان خطاست	دوستی با مردم نیکو رواست
دوستی در سینه دارم محترم	روز و شب خواند مرا هادی مرا
دریا دلان به راه سماوات رفته اند	تو بی خبر به مجلس جانان قدم زنی
با بی حجابی ات دل عالم بسوختی	آتش عذاب شد به دیار عدم روی
دریا دلی به صحبت یاران رسید و گفت	ای جام خوارگان چه ستانید از این قفس
گشتم میان یار و بدیدم جمال یار	با دید یار دید ولی گشت صد هزار
عاقبت در بر کشد گورت به قعر	گر سلیمان باشی و نوح ای پسر
خوانده ای یاران غاری در حرا	نصرت حق یافتند از دست داد
یا که عام الفیل از دریای جود	بی ادب مهجور گشتند از سجود
آتش نار از سرای آسمان	ریخته شد بر سر قوم عنود
یا که ابراهیم آتش دیده را	دوستی بگزید سلطان ودود
نوح را با حکمت پنجه کم الف	داد تبلیغات حی لا یموت
آدمی را حسن خُلق کائنات	داده عقل کل سبحان وحید
موسی و عیسی و اسماعیل ما	شیث و یعقوب و شعیب و غیر را
در پناه عزت ختم الرسل	صاحب قرآن که قرآن شد نزول

در بارگاه عشق قدم می زنی که سود	اسرار غیب را به دمی می توان ربود
می شد که آشنای دل دردمند شد	ای آشنا ز درد دلی سودمند شد
دریاب کاروان ره امید بندگی است	بند از درون گشای که توحید ماندگی است
ای خون به رخ نشسته غمین کرده ای دلم	دل در نقاب ده که خزان کرده ای گلم
ما را نگاه نیست به جز بندگی که هست	گل در برابرم به دمی زنده مرده است
نتوان گفتم غمین گشته گل های غمین	بتوان غمکده غم زده را کرد حزین
خاک جسمم پرتو افلاک بود	سیر حس ام شعله ای در خاک بود
چون سلیمان رانده از ملک بقا	در کنار آب و ماهی در فنا
محو ماهی ملک جم دارد به بار	رانده ملک بقا دارد شکار
آن که افلاک و زمین را یاد کرد	مونس دل را سرشیت و داد کرد
داد بر فرخنده پی افلاک را	بانگین مهر و مهر افلاک را
چه دارم نامه ایمان چه خواهم مهر جاویدان	سخن دریا شود ایران به پرم وادی رضوان
رؤیتی کردم میان آتش نافر	همچو ابهرهیم از آتش گذر
خرد را گزینش به نام خدا	خدایی که واحد یکی را ثنا
رعشه ای مستولی آید بر وجود	چون که ناظر گاه بر ذات وجود
مکن شوخی برد هان آبرویت	دروغی لا زداید نور رویت

آفت حب فخر کردن یا علی	فخر تا کی در خطا شد آدمی
بلایی خانمان سوزی، چه افرادی ببینم هان	پریشان خانه رودی را که صیدی حوت را هر آن
ز خاکی بیرون گوهری تابناک	چو تابنده مهری که بیرون ز خاک
تلاطم بحر عفت را خدایا	شدم شاهد که دور از هر بلایا
هر چه از خالق طلب کردم دلا	او به رویم باب رحمت را گشا
تماثیل اثنا عشر را نگاه	که هر یک چو مهری نما جلوه ماه
پایداری ملک با سلطان دین	عادلی مابین هر یک سرزمین
روی دلارام را می نگری همچو ماه	ای مه زیبا سما روی تو را مانگاه
اهل هنر را کنی یاد رهایی ز خاک	ای گل زیبا سرشت ای گل زیبای پاک
تبسم کسی می کند ای رها	ثنایی خدا را به خدمت دوتا
تار تن گشتی تو همچون عنکبوت	دور مرزی را تنی تاری که شوت
به پیمانی ببندی عهد خود را	ز بدنامی حیاتی دور هر جا
نهادی دل غمی را چاره ای لا	به خوبی حال فکری کن تقلّا
پیشه علمی داده شد بر ما دلا	تا که نوآموز را تعلیم ما
عشق مکتب خانه ای را یاد آر	درس عشقی یاد گیری پایدار
با کتابی انس گیری ای رها	دانش افزایی کنی از غم رها

راه پیدا با کتایی ای عزیز	چون چراغی رهنما شیطان گریز
به یک قطره از بحر علمی تو را	ز ظلمت سیرایی رهانیدیم ما
به سازش سوز آتش ما نگاهی	نگاهی همچو مشعل بین راهی
از پلیدی دور ، دوری از ریـا	با کسانی همنشین محبوب ما
گزینی آن صراطی را خدایی	ز هر راهی کشانی خود به پاکی
زمانی از گران خوابی رهایی	جدا از جسم خود روحی خدایی
لاله دشتی را ندیدی خون جگر	جام دل پر از شرابی باهنر
چون زمین ویران شوی ای آسمان	شاه دین مقتول دیدی بی روان
تربیت گل را ندیدی بوستان	جلاوه آراییی به دسستی باغبان
حُسن را دیدی جمال آراستی	دور از فضلی ، کمالی کاستی
پر گهر آن ریزه سنگی را نگاه	رقص نوری مهر دارد همچو ماه
خودی را رسانی به آن جایگاه	به تقوا دلی ، دور از مهر و ماه
به پویایی علمی راه پیدا	بقا علمت به تعلیمی هویدا
جان من هر چند دنیا دیده ای	همچو خرگوشی به خوابی رفته ای
با اجل دسستی روی جانب به خاک	دور از دنیا رها با روح پاک
به دریا با روان آبی رسیدی	خودی را در درون بحری ندیدی

آسمان را نیمه شب ها کن نگاهی	ماه را بینی به زیبایی نه آهی
فقر تیری را زدی جای دلا	شد بیابانی که لم یزرع نما
گر چه در عالم بگشتی نیک نام	نام نیکت جاودان مابین عام
آن زمان گردد تمامی عیب فاش	دست کوبی بر سرت گویی چه کاش
زمانی تهی دست گردی دلا	چو مرداب باشی به خست نما
چون که چوبی را برش با ارّه ای	ارّه ای باشی کمک بر بنده ای
در سخاوت همچو بحری باش تا	دست پر گردی نه کاهش با سخا
تمامی حال کن اندیشه جانا	بیارایی خودی با جامه تقوا
گر فریب گل رعا بخورد بابل مست	یاد صنعان بکنی عهد خودی را بشکست
به خدمت خلق باشی ای بشر خاک	به پاکی راه پیدا سمت افلاک
گشا باب رحمت بینی دلا	به حکمت دری بسته دیگر گشا
مردمان بینی گله از روزگار	روزگاری نامساعد ای نگار
عهد خود بشکسته ای کاری جفا	می زنی فریاد ادایی دین را
چون ندیدی خفته ای را زیر پا	پا نهادی روی خاکی ای رها
نیایی هیچ جا را سرپناهی	به بدنامی کنی هر جا نگاهی
ز بخت عمر شکایت کنی دلا تا کی	بقای عمر گرامی بدار و دی را طی

گر قضا حکمی قدر باشد دلا	با ادا دینی رها از ماجر
هر چه را طالب از اوئی ای رها	باب رحمت شد به روی من گشا
به درویشان چو موری کن نگاهی	سلیمان را کنی یادی نه آهی
زیر پا بین سایه ات را ای رها	با رها از کبر ورزی سایه ها
از کبر کنی دور که شد بوالهوسی	از بوالهوسی خودی رها تا که کسی
ز خود بینی رهایی بخش خود را	جدا از دمنش بد خوی دنیا
با گناهی می کنی کاری خطا	کیفری بینی چه خوفی گر رجا
کارها با عشق گردد سهل هان	ما به دور از قدرتی شهرت زیان
گر دو دل باشی و بایک دل نما	یک زبان داری و بیشی حرف ها
گر غروزی بسته بایی فتح را	با شکستی باب پیروزی نما
جهالت پروری باشد نهان کردن عیوبی را	به حُسنی ضعف را اصلاح رفعی عیب را هر جا
گم ایام جوانی را به پیروی	کنی اصلاح با نیرو چو شیر
کامرانی نه چنانست کنی تزویری	دور خود را ز ریایی که کشی تصویری
صادقانه کینه ورزی دشمنان	بهتر از پنهان حقارت دوستان
ز دی یاد گیر و به امروز فکر	امیدی به فردا شود فکر بکر
فتر باش خور دی زمین روی پا	بلندی شوی مثل سروی نما

بی وفا دنیا از ایشان در گریز	یاد آور عیب دنیا ای عزیز
هر یکی را خلقتی نیکو چه کار	گر برابر آدمی در روزگار
روی پاهای زندگی کن جلوه بخت	زندگانی روی زانو ها چه سخت
یاد آور عمر نوحی یک دمی	از حقارت دور بایسد آدمی
با بزرگی فکری آشنایی آشنا	زیستی کن خود بزرگی را نما
خود کنی احیا به دور از نیاز خواب	عشق ورزی کن حقایق را بیاب
تا نبینی کارها شد الکی	کن نگاهی با مناسب عینکی
ظرف دانش هر کسی از هم جدا	تا حدودی دیگری را رهنما
ماهی آزادی شدی در بین ما	گر شنایی برخلاف آبها
جلوه زیبایی طبیعت خود گواه	همچو آوازی به زیبایی نگاه
علم همچون نور ارزانی هر آن	نور را پیدا اگر جویای آن
عقل را بندی به کاری که سزد	دیده ای نو برگزین ای با خرد
جلوه زیبایی شبی را کن نگاه	باوری عینی یقینی شد گواه
واقعیت را رصد در هر کجا	گر چه احساسی به ادراکی نما
صاحب آن منصب که برده بنده ای	گر یکی ارباب دارد برده ای
خود کنی احیا حیات آبی نما	با طبیعت باش پیدا راه را

کارهای می کنی دوری ز آه	چون به عمق ماجرا کردی نگاه
رفاه آرامشی پیدا در آن جا	به دانایی گزینی منزلی را
یاد خورشیدی بیفتی در زمین	پرتوی از نور زیبایی بین
با سکوت آرامشی در بین ما	لایزال چشمه ای شد بر ملا
دور از فکری عملکردی نما	هر شکستی عتبی دارد رها
بین خلقی حرمتی داری بنام	چون ندانی هیچ را ای خوش کلام
هان نباشی خسته آور بنده ای	دور از شرمندگی گر خسته ای
به روی مستقیمی خط نویسی	کجی معوج خطوطی را بریسی
مطابق میل انسانی نه ناسخ	جهان تغییر با عزمی که راسخ
به رویت گر بینی کس نه لبخند	لبت را غنچه ای کن جان دلبنده
چو مهری آسمانی جلوه هر حال	منور آن زمانی رو به اكمال
چه در ظاهر و یا باطن خود آرا	به هر جایی که در عالم نگارا
خودی با سر دگر بادل نگارا	به سر دل کن نگاهی عالمی را
چرا پنهان خطرهایی که جانی	میان خلقی عیانی کن به آنی
چه خوب افراد رفتند از میان ما	زمانی حس کنی ادراک جانا
بین هم تبریک از ما بر شما	دل به صافی نو شدن را بر ملا

آزمون خلقی به کردار ای رها	گر چه با گفتار نیکی را نما
سر نهی آن کهکشانی تاج را	عابر از راهی که شیری ای رها
همنشین با اختران گشتی دلا	هفت خواهر را ندیدی در سما
درون چاهی رصد کن جلوه ماهی	ز ماهی تا به ماهی بیش راهی
سایه ات دیدی چه زیبا زیر پا	جلوه آراییی کند مستی تو را
زیر پایت آسمانی را نگاه	دوش خود گیرد تو را دوری ز آه
به عریانی گلی کردی نگاهی	کشیدی همچو بلبل بیش آهی
سایه ماه افتاده بینی نصف شب	خانه صحنی را بینی بام لب
از سر ما دور شد سرمای سخت	نوبهار آمد زمستان بست رخت
با تکامل سیر هر یک کائنات	پیش فرضی را کنی احیا حیات
زندگانی با غنا را آرزو	گر چه با مرگی غنایی ای نکو
به از صدبار مغلوبی تو بشمار	ظفرمندی به شیرینی به یکبار
فدا جان جسم را مردان والا	به خاطر کسب اخلاقی چه زیبا
به کودی خاک رشدی هر گلی سرخ	طبیعت باغ بینی شادمان رخ
بیینم گوشه ای غمگین نشستی	عوض بینش زمانی با شکستی
گر سفیدی موی اویی شد نما	دور از اندیشه پیروی ای رها

به آن چیززی نیندیشی که داری	به دارایی کنی فکری چه داری
گر پدیده زندگی لا ایستا	مردگان دیوانه را اندیشه لا
سرو کهنسال را همره کاج و چنار	گوشه صحرا ببین دشت و دمن کوهسار
خورد ورزی گذر ایام را	جسم را ترکی کنی جانا بقا
زمانی عقل می آید سراغت	که خیلی دیر باشد ای جماعت
شوی رد با زدن لبخند گاهی	پذیرش عارفی جهانی نخواهی
گدایی عشق را از کس نه جانا	به پیروزی تصاحب عشق خود را
هدر دادی زمانی عمر خود را	کنی حسی برایت هیچ کس لا
به پا خیزی چو ابری بحرهای	شـبـاهـنـگـام جـانـا تـا تـثـایـی
زمانی عهد و پیمانی ببندی	به اجرایی تعهد پایبندی
وجودت همچو گل احیا به پاکی	زیبائزد در میان افراد خاکی
توانایی خودی را کن بیانی	به ظرف اندیشه ای هر جا عیانی
شدی تبعید ابوذروار جانا	میان راهی کویری مرگ احیا
به هر راهی شما را می برد هان	هدف را گر نه تشخیص ای عزیزان
رهنما عقلی بدانی عشق را	عشق را بنگر چو قطب آهنربا
اوج گیرد گر فسادی در جهان	خود نمایی قدرتی گردد عیان

پشت آن مردی زنی دست ای رها	خاک آلودی فضا را بر ملا
با کمی خوفی تو را باشد رجا	تا به دور از ترس هایی ماجرا
نصیحت چون نمک باشد عزیزان	به هر کس آن دهی درخواست ای جان
هر کسی را شرم با وجدان نما	دور از وجدان کسانی بی حیا
بهتر از غایب شدن باشد عزیز	دیر بر مقصد رسی گر اشکریز
گر چه پوشی آن گشادی کفش را	خوب دانی بر زمین افتی بپا
بهرمنند از دشمنان دانا دلا	گر چه نادان از احبّا دورها
گر برون از خانه عاقل بر ملا	احمقی را ییاد آور دورها
هر شکستی با سقوطی شد نما	با صعودی شهرتی حاصل دلا
دهی مهلت خیانتکار را هان	به هر باری خیانت را نمایان
ناخدا کشتی سیاست آن کسی	ریشه بیکاری بخشکند بسی
از خیانت آن زمانی دور هان	بیش از حد اعتمادی را بیان
با محبت قلب را تسخیر هان	باب دل را شد کلیدی هر زمان
آرزویت آن زمان زیبا نما	جزوی از آن خدمتی بر خلق ها
با نما دانش بزرگی را ببین	بین خلقی با عملکردی بهین
گر فراموشی تمامی چیزها	جز حقارت تا قیامت بر ملا

آن کسی باشد دلا خودخواه هان	وقف لا یک لحظه ای بر دیگران
زندگی را بس هنرهای دلا	با هنر اندیشه هایی آشنا
به ز جلوت خلوتی باشد دلا	چون که فهمی خلق آدم ها جدا
رو خزان عشقی بهاری ای رها	عمر گل کوتاه زیبایی نما
به جانب آن شعوری راه پیدا	مقامی آدمی را ای کوه والا
تظاهر به فقری بدان شد فقیر	چرا بین خلقی خودی را حقیر
درد و دلها می کنی با آن کسی	رهنما مابین مردم ای رهی
معرفی هر آدمی را باشعور	در تمامی حال بینی با فکور
برگ سبزی را بینی تحفه ای	عاشقانه نامه بر معشوقه ای
سرنوشت خویش را گیری به دست	دور از دنیای افرادی شکست
می دهی خود را فریب ای آشنا	دور از وسواس ذهنی خود بپا
ساختاری زندگی را آرزو	کن تقلاً خود شناسی ای نکو
زندگی پیچیده ای داری دلا	این چه اصراری ز پیچی خود رها
زندگی را هست گوهر ای رها	با عطایی گوهری بخشش نما
بارهایی گر شکستی خورده ایم	عاقبت کاری ظفرها دیده ایم
زیستی رویای خود را خواستی	ثبوت کردی دقتی آراستی

بریزم زیر پاهایت عزیزا	به هر حالی تمامی زندگی را
یک اهانت تا ابد باقی دلا	رو فراموشی بسی تمجید ها
ذهن را اصلاح از فکری خراب	از تنفر ، خشم ، خوفی ، اضطراب
نیمه دوم حسرتی در کوی یار	نیمه اول زندگی در انتظار
حاضری ناظر تویی ای ربّنا	بی پناهان را پناهی ای خدا
زندگانی با رفاهش شد نما	آن زمان اصلاح ذهنی ای رها
قدر دم را دان ز اندوهی گریز	دم غنیمت شاد باشی ای عزیز
مثل آزادی برابر در جهان	در رجم مادر تمامی بندگان
آن زمان غمگین دمی از کف رها	با شکستی می شوی غمگین چرا
تجربت یک بار آن هم انتباه	آدمی را هست جاننا اشتباه
یاد آن دم کن روی جانب فنا	آن چنان زی تا ابد مانی دلا
در درون آدم جهانی در خفا	اکبری بینی درون اصغر دلا
ای که یادت محو شد در دیده ها	دیده ای بینا کنی دوری ز ما
کنی خرج هر چند لا لودگی	گرانمایه عمری به بیهودگی
بی خبر از او شدم من گر میان جمع مستتر	یک جهان با خبر از او گر چه از من بی خبر
کاین بگو از ماهرویگان	ای رهایی بخش جان ها

ما کشته به راهیم و فلک کشته راه	تا خلق بدانند گل بی خار کجاست
من بر آنم که پی خفته قرو بندد و بس	بندد و خاک کند روی هر آن کس را مست
آرزویی که در آن رمز کسانی است دلا	زندگی را که شود آن که بمیرد از دست
ای کسی را که در آغوش پدر خفته و مست	مسند عشق کسان را که در این عالم مست
دیده ام در حرم شاه جلیل یزدان	در نیاکان زمان خون دلیران است هان
ای عزیزی که میان شمع چو پروانه فرو	بر در آن حرم شاه ولایت تا کی
من غریب ام به سر شاه ولایت رفتم	رفته ام راز دلم را به کسی گویم و بس
ای خدایی که مرا در غم عشق همگان	در غم عشق دلان و هوس آموخته ای
بنوش و مرنجان دل هر کسی	که کس داند و کاسبی را بسی
شنیدستم کنی ما را ملامت	خدا خیرت دهد داری عنایت
گل و پروانه هم دوش همایی	چو شمع آینه پروانه هایی
سحر هنگام ما را آرزویی	به پایان روز باشد صد بلایی
همیشه با غم دل ناله کردم	چو بلبل در غم گل ناله کردم
بیا لیلی به عهد خود وفا کن	به قلب آن مه عاشق دعا کن
بگو با همره خود رازهایی	بباشد رازها چون سازهایی
شنو این حرف از پیر کهنسال	مشو غافل از این حرفی به هر حال

ای گم شده حالا به چه ویران گردی	گردی به خرابه از هوای وطن ام
تویی گرداننده این آسمان ها	زمین را هر پدیده آشکارا
تویی یک سان نمودی خلق هایی	تفاوت شد به تقوا خلق هایی
ای حبیبی که برای دل خود ناله زدی	زده ای بر دل خود ناله سبکبار شوی
تو برای همه عالم رسولان دادی	تا رها خلق ز افلاس و بلا هر دردی
در این هستی تو می دانی	نباشد هیچ پنهانی
صدای نی مرا هر شب به فکر تو فرو برده	که هر لحظه به خود گویم که فردا بینم او را باز
خدایا عشق من باشد گلستان	بهار خوش گوارا شاد بستان
جوانمرد باش چون درخت صغار	نه ظلمی به اطفال ای که کبار
مورچه ای کوچک علیه و ناتوان	هدیه ای برد بر سلیمان زمان
ای درخت باردار خلق دین	عمر خود را صرف درگاه مبین
راه یابی از طریق علم و دانش	بر در آن پیر مرشد در جهان
ای پسر چشم به درگاه خداوند ببند	تا بگیری ز خدا دولت جاویدان را
من به کام خود رسیدم ای صبا	گشته ام عرش سما را پیش آ
فضیل باشد مؤمنین را ارجمند	ارجمندی با هنر ای سر بلند
خیر خواهی کن خدایی را ثنا	خاک را مهمان گردی پیش آ

حامی اسلام و پشتیبان مستضعف علی	فاتح خیبر علی و یاور ایمان یلی
دستگیر ناتوان و عاشق دلبر علی	حامی مستضعفان جانا بدان رهبر علی
ای که نامت ثبت شد در دفتر عشق	فارغ از دنیا و مافیها شدی در چنبر عشق
خدایا چهره ما را بکن شاد	به دور از دشمنان اندیشه را یاد
عالم از دیدن رویت مست اند	فارغ از هر دو جهان رخت بستند
یارب تو خودت به درد من کن چاره	بیچاره منم به درگهت دل بسته
چون نور تو را ببینم و شاد شوم	شب ها به سحر عبادت مشغول ام
صبح تا عصر کنم شکر خدا	که کند قلب مرا پر ایمان
با خدایم به هر کجا چه نکو	لحظه ای نیستم جدا از او
جنگ ایران و عراق گشته پدید	خاک میهن با شکوه است ای سعید
دستت که به چشم رفت خواهی دانست	آنکاه به خنده ات پشیمان باشی
برای آخرت نزدیک شدیم ما	کلید گنج را صاحب شدیم ما
اگر عالم بدانند رازهایم	نشاید عیب گیرند از نمایم
به نعمت لطف کن حتی به یک نان	که باشد نعمتی از قطره خوان
به خون عزیزان و اشک دلان	صدایی به پا خواست هان در جهان
به چشم خود ببینید راز جان را	به دنبالش رویم با دست پر ما

زمنانی در فنای تو نشستم	ندانستم کجا رفت دل نشانم
به چشم خود بین قشر زمین را	در آن یابی وجودت را چو گوهر
وجودت کیمیا گشته در عالم	نمی دانم کجا هست راز دلبر
نواای عشق هر کس را شنیدی	جوانی رفت پی پیری چه دیدی
آمد آن طفل عظیم از بطن پاک آینه	جمع گشته حوریان دور و بر آن خردسال
ندای آسمان صد لاله خون شد	گل و شبنم دچار عشق خون شد
حبیبیت را بخوان باشوق لیلی	که باشد نام او چون نام لیلی
بیا از میکده پیش نعیمان	بگو راز جهان را مرگ مردان
به بابل گو گرفتارم عزیزا	کجا باید روم فارغ ز گل ها
بوی عطر یاسمن آمد سحر	یار یار مهر و محبت در سفر
نام مردان در جهانی گشت پدید	تا که نام او به ابراهیم رسید
دست والای خدا بالای دست	قدرت ایمان بین و بند رخت
در این دنیا همه هستیم عاشق	به درگاه بلند شاه خالق
خداوندا به فرمان عزیزان	سفر کردم بدیدم گنج دوران
به دریا خیره گشتم دل تو دیدم	به کوهی دل ببستم دل تو دیدم
ای جوانمرد ره حلق و مبین	ای مدافع مرزهای مسلمین

به رازق گویم و گوینده خواهم	به درگاه بلند والا تبارم
زور خود را در خودت احساس کن	در برابر ظالمان چون که شوی
حامی ایتام و محرومان تو را	واجب آمد دست گیری ای رها
خلق کرده خالق بس مهربان	کوه و دشت و باغ هایی بوستان
این چه حکمت چون تمامی عاقلان	شکر کردند از خداوند جهان
نور عرش و آسمان ها از خداست	آفریننده خدایی خلق هاست
جلوه هستی یک نشان از خلق او	او خدایی لم یلد یولد نکو
صحبّت مردان دلیر و نعیم	در همه جا زمزمه باشد عظیم
مرگ گرانمایه زمانی نکو	دشمن خود را ز وطن دور عمو
مرد خدا عاشق راه علی	عاشق ره سیر کند با ولی
دل به خدا بسته بدان عاشقی	لیلی و عذرا و اویس وامقی
عاشق او خط صراط ولی	عشق ولایت به ولای علی
یاد ز خندق احدی کن ز بدر	یگانه دلاور دو دهه نیم صبر
فزت بر رب کعبه کنی یادهای	ضربت شمشیر ببرد یار ما
مظهر عشق نور عدالت برفت	قلب علی سمت سعادت برفت
گفته هایی باشدش در این جهان	گفته هایی در جهاد و باب آن

گر تو باشی عاشق راه خدا	لطف حق بینی تو را شامل دلا
ای جوانمرد و دلیر و پارسا	پینه بسته دست هاست خدا
دست درگاه خدا باشد دعا	فرصتی کردی فراموش لا ثنا
در نبرد چون شیر باشد استوار	آن دلاور مرد تاریخ ای نگار
در شکست دشمنان شادی روا	یادی از طالوت کن جالوت را
نور حق بودی زمان را یادگار	همچو خورشیدی درخشان آشکار
آن یگانه واحد حی در زمان	هر زمان طالب تو را ای مهربان
با نمازت راز گویی با خدا	با قرآن خوانی نیازت بر ملا
بشنوی پند زمان را ای پسر	تحت فرمان مادران و از پدر
حجت و برهان زمانی آشکار	از پلیدی دل رهاسازی نگار
مزد و سودی می دهد صاحب زمان	لایق مزدی و سودی ای جوان
از پلیدی گر رها گردی جوان	نور ایمان جلوه تقوا هر زمان
گفت خدا موقع خلق انسان	فتبارک الله احسن الخالقین را
راز خود را نتوان گفت کسی	که به روزی تو پشیمان بشوی
بسوزد تنگ سینه ای دلارام	تو را آرامشی ما را نه آلام
آبرو را حفظ کن تا ای جوان	سر بلند گردی میان خلقی همان

به عزت کن تلاشی خود نمایان	به دنبال عزیزی مهربان جان
کند روی خود را به خلق گویدش	زمان در پی هم روان جوییدش
ای مرد جوان و ماه تابان	ایام گذشتت رو متابان
سرگشته و مانده در پی کار	چون مور شوی تلاش ای یار
بنوشد شراب شهادت شهید	ز خالق بگیرد چه مزدی مزید
به کامی رسد آرزوهای خویش	مهیّا کند خالقش کم نه بیش
چو شیران دلیران ایران زمین	چو پیلی تنومند حافظ همین
میان کفر و ایمان جدایی دلا	جوانان اسلام حق بر ملا
به کام خود رسیدم من شهیدم	که مابین هر امت من وحیدم
دلا بابل زمانی شادمان شد	که گل در باغ ذهنش یادمان شد
زمستان رفت و باز آمد بهاری	نظر ایام کن لیلی نهاری
که نهانی گشت در دریای نور	اینک از قرآن بخوان تا کوه طور
راز موسی و نیایش های او	حجت ایمان قوی کن ای نکو
یاد موسی کن عصای ازدها	معجز موسی ید بیضا دلا
امر رحمان رب جلیل آمد دلا	خلق را هادی هدایت سوی ما
پیرو رهبر شوید او زنده است	او هدایتگر زمان پاینده است

یادگار مصطفی و نور چشم مرتضی	دست پرورده حسین و درد رنج مجتبی
مورخ بخوان این سخن را به ما	محقق تلاش‌ی همدایت دلا
ثریا بر لب چاهی کند آه	ریاحین عشق می‌ورزد به مهتاب
بهشت برین را کنی یاده‌ها	تو را داده پاداش نعمت بی‌ها
دلبر شیرین زبانت شاد شاد	قصر شیرینت گوارا باد و باد
زاده آزاده منم در دیار	در دل من عشق وطن یادگار
آنان که کلید درد و احساس و غم اند	آیا که بود درد دلی را درمان
چشم را بین که در این طلوع فجر جاذبه‌ای	در کار نکو به کار گیری نه بدی
حافظ گوش که در عمر شناسایی توست	به زبان و پی لفظ هر دو ترازوی تو است
امل از بی خردی گنجد و گر هشیاری	که در این ره تو فقط راه رهایی یابی
چو شمع باش و در دل به خاطر بسوز	چو پروانه هر سو روی زاد روز
هر دم از یاران ندای حق بلند	شد شهید و با شهادت سربلند
به نگاهت قسم ای دل ز میان رفتن جان	چه جهانی است در این دل که همان راز جهان
گر نگاهت به جهانی است منزل بگشا	دل غم دیده ما را به جهان خوش بنما
چون نگاه تو بدیدم ز نگاهت خواندم	که جهان تو را سیاهی و نهان کلید دردم
الهی درد پر غم سینه دارم	ره مستی کلامی غصه دارم

ز خیر تو جهان خرم جهانی	ندارد عیب و نقصی ای فلانی
از امیدی که در دل پرورم ساز	نمای رخ به درگاهت برون از
همه هستی تو را دادم دلارام	دل آرامی گرفت فارغ ز اوهام
تو را خواهم تو را طالب خدایم	به درگاهت اگر در خواب هستم
تو آن گنجی که در سینه امینی	تویی گنج عیان در دل کبیری
من آن مرغابی اندیشه ناب	شناور در معانی آب نایاب
به راه تو ز صدها دل که دارم	فقط در راه عشقت سرفرازم
بگو دنیا نیرزد گر به صد قرن	بمانی چون کفی در روی دلبر
قلم چون سر عاشق را نویسد	همایی کیمیا باشد کماکان
بنالم از دو عالم یا الهی	چو دریا در تلاطم بهر نانی
در این دنیای فانی ما رهایم	ز تن خاکی رها جانب بقیایم
به خاکم آفریدی چون گهر جان	نشانم کرده ای تو ای جهانبان
در این وادی همه گمگشته گانیم	جهان با این فراخی تنگ دانیم
دلا خوبان عالم مهربان اند	که با این مهربانی میزبان اند
خداوندا تو دانی اصل ما را	تو خود دانی نمای حق هویدا
همه عالم تجلی گشت از حق	خداوندا تویی آن جلوه مشتق

دارنده این جهان تو باشی	سازنده جهان نهان تو باشی
همچو لیلی باش در وادی عشق	تا هویدا عشق ای ویدای عشق
همچو می عشق محبت دیدنی	همچو گل مهر محبت چیدنی
قلم به دست نویسم ضمیر هر سینه	که عشق زنده شود زنده همچو آینه
باداده پیش آر بنوشان ساقی	دل آزرده مرا را حــامی
بگو با همـره خود رازهایی	بباشد رازها چون سازهایی
شنو این حرف از پیر کهنسال	مشو غافل از این حرفی به هر حال
مردانقم مردانقم من مانده ام در دام قم	مردانقم مردانقم یاری بکن سلطان قم
ز خاک آمدگان را به خاک بینی تو	سعادتی که نشان دلان بینی خاک
چه کنم نامه اگر سوخت که سوخت	از ازل نامه من بود که بود
از محبت درد تسکین می شود	بی محبت زود مسکین می شود
مشکلی داری توکل کن به رب	نیست غم مشکل گشای قلب هست
آن جانروی که خوان ممسک باشد	نانی نخوری که نان ممسک باشد
یاد موسی کن عصای ازدها	معجز موسی یـد بیضا دلا
غم دل ربود عـلم که رها شدم ز خوابی	به عیان بدیدم آن گاه برآمد آفتابی
وصف گل را از زبان بلبل باید شنید	چون هنرور ماهری که صحنه آرایی پدید

دوبیتی

قلم زن سینه دل داده من	قلم گفتا نویسی نامه من
قلم گفتا که دل ها خانه من	کجا باید نویسم ناتوانم
تو با منی که نمی ترسم و ندارم پاک	ز هر طرف بزنند تیر تا کنند هلاک
چه هجرهاست به وصلش رسم کنم دل پاک	چو زاده گشتم و مهرش به دل شد و دیدم
به خاکی تشنه آبی ده شود سیراب ممنونی	بخور تا دل کند شادی در این ایام بیرونی
ز اسرار ربوبی جان ما در بند مجنونی	در آ در دیده بین ساقی شراب نافع باقی
بیا عشاق عالم را ببین در نزد یزدانی	ولی تا کی خراباتی به کنج دیر می مانی
ز خود یک لحظه ای دوری به آن جانب فراخوانی	حقیقت از ضمیر دل شنیدم قصد دل کردم
ستاینده ماایم به حق مستحق	چنین شد که جانی فدا شد به حق
مع الحق علی علی بود حق	سخن خوش بود از کلام نبی
چه کنم که نیست دارد قفس شکسته آهی	قفس سکوت بشکست و نیامد اذن ماهی
به خود آی تا ببینی ره دل کجاست راهی	ولیا چه خوش سعادت جلو رخت نهادم
به صد حیف ماه رفت و به سر آمد آشنایی	شب هجر در فراقش تو بگو مها کجایی
سر و سینه ده که باری بدهد تو را نوایی	برو ای غنیمت عمر به نگاه اشک دلبر
مهر این خاطره تلخ است خدا را طلبی	شرح این واقعه تلخ است عزیزان سببی
که خدایت طلبی تا که به دور از غضبی	ای نگارین دل عاشق چه شدی در بر عشق
که خمید این تن لاغر و سپید آن مویی	من از این سلسله احباب به تنگ آمده ام
رحم کن تا که رود والی مستان کویی	عملم شاهد تن گشته در این دیر وجود
کجا آباد بنشینم ذخیرت توشه ای نیکو	دهی جامی مرا ساقی ز خود بیرون دمی با او
چو مرغی از قفس راهی که با او هر کجا همسو	رها از جیفه دنیایی فرار از جسم زندانی

برایش عرضه جامی را رها از هر که دنیایی نظر اعمال را ببند که ثبت دفتری گردد	به جنت می برد او را که دریابد گوارایی تقلایی کشاند خود چو قطره سمت دریایی
از هزاران عابدی یک عالمی نامه اعمالی جزایی با عمل	برتر آمد گر چه دور از ظالمی نیک یا بد کیفری در عالمی
پایه ایمان علم باشد ای رها یادگیری علم را یادآوری	گر حیات اسلام با علمی بنا با عمل بر علم پاداشی تو را
برتری با جامه تقوا بر ملا تحت فرمان از خدایی مهربان	جامه ای پوشی به تن هر جا نما بگذرانی مانده باقی عمر را
پیش از سقراط حکمت در جهان کلده مصری سوره ایران دلا	در همان مشرق زمینی شد عیان با کهن آن خطّه از هندوستان
با زلالی چشمه ای او آشنا شرق باشد یا که مغرب مشرقی	خوشه چینی علم را از هر سرا یاد گیرد علم را از هر کجا
ذوق علمی عقل هر یک آدمی ای زباند بزمین خلقی کائنات	ذهن را پویا که با او همدمی با هم اویی همدمی گر یک دمی
هر یک از آثار اویی ای رها در مداری سیر با نظمی نظام	مهر باشد یا که ماهی نجم ها تحت فرمان کائناتی از خدا
آن عبادت دنیوی را خواستار با وفوری نعمتی اهدا به خلق	خالقی مطلق خدایی ای نگار راه پیدا بر سرا پروردگار
یاد یونان شعر افتی شاعران با نصایح آن بزرگانی دلا	نکته سنجانی زباند در جهان آشنا گردی که حاکم بر زبان

دنیوی کشتی کنی دور از هوا فکر فردایی کنی دیگر سرا	با نظر اهلی کنی طی راه را جامه ای پوشی به تقوا زندگی
پادشاهی مقتدر از آن زمان از تباری دوره ایران باستان	از همان دارا بزرگی ییاد همان حکمت آن روز را ییادآوری
دم به دم تغییر هر حالی روان تحت فرمان خالق بس مهربان	همچو رودی عالمی را ییاد همان در مداری سیر منظومی دلا
بگذرانی دوره از ایام را کشت دنیایی درو دیگر سرا	از عدم احیا به مرگی رو فنا روبرویی با بدی نیکی جهان
عابر از کویی به دور از هر چه از دنیوی کشتی که گردد سرفراز	با نشیبی راه گاهی با فراز دوش حملی توشه ای از بار را
آب و بادی آشنا ای مرد پاک هنوا با باد بیرون از مغاک	با عناصر اربعی آتش و خاک نار تبدیلی شود بر خاک و آب
ظاهری کثرت خودآرا در سرا رجعتی بر اصل خود بعد از فنا	باطنی بینی به وحدت ای رها با شرار از آتشی علوی که روح
هم معاصر با کوروش دارا همان از علومی بهره ور با پیروان	از حکیمی ییاد نامی در جهان ییادآور غورسوی فیثا دلا
با زوایا ظاهری باطن دلا کثرتی را وحدتی مطلق خدا	زوج و فردی واحدی کثرت نما روز و شب را اختلافی رؤیتی
تجربت حاصل تو را در هر کجا جامه تقوایی بیوشی از حیا	با هنر علمی و حکمت ای رها با دلی آرام دور از جیفه ای

با هنرورزان عالم آشنا تقویت ذوقی کند حسی عزیز	آشنا گشتی ز نفسی کن جدا رهنما استاد شد هر یک تو را
از عناصر اربعی عالم حیات آب و خاکی باد و آتش ای جناب	گشته ترکیبی اگر باشد ممات یادآور مهر و کین در کائنات
سیر انفس کن به آفاقی نگاه باقوا نفسی به ایمان زندگی	آن سرایی را ببینی پایگاه دور از نفسی خطایی در گناه
در ملا تشکیل هر یک ذره ای کائناتی هر یک از منظومه ای	گر چه جنبش در خلا هر لحظه ای تحت فرمان از هم او چون بنده ای
منشأ ادراک از حس بر ملا کائناتی با عناصر اربعی	هر چه را حسی کنی درکی دلا گشته خلقی عرصه گیتی بر ملا
منطقی لازم که ناظر کارها عالمی را نظم باشد ناظمی	با اموراتی تعقل بر ملا غیر از این ویران سرایی بیش لا
ظاهری عالم بینی بی قرار هر چه را رؤیت چه اشیا آدمی	بی خیالی صورتی را اختیار یاد ناظم نظم افتد افتخار
عالمی بینی به تغییر ای رها اربعی هر یک عناصر را نگاه	در تحول از سکونی دورها باد و آبی آتشی بینی هوا
با ستایش خالق واحد دلا گر تحول در تغیر هر وجود	از هوا نفسی که آرایش رها هر حیاتی را مماتی جز خدا
عقل عاجز از عدم هستی وجود هر فنایی را بقایی ای عزیز	گر وجودی را نه آغازی نبود دور از حادث حیاتی در قعود

هر جهان را فرض همچون یک غزل عقل دوراندیش عاجز از شناخت	قطعه ای سازد جهانی لم یزل از وجودی یک ابد باشد ازل
با دلی آرام هم‌ره پای گل یاد روزی کن طبیعت زندگی	ای به تنهایی نشستی بی سجل پایداری در سکونی زاده گل
با شکیبایی گذر ایام را برتری انسان والا در جهان	دور از دردی و رنجی در بلا با همان تقوا لباسی بر ملا
سنگ پستی را نبینی ای رها با دلی آرام راهی می رود	گام بردارد به نرمی پیک پا تا به مقصد عابر از پس کوچه ها
با متانت بردباری راه را عابر از پس کوچه هایی دنیوی	تا به مقصد طی کنی با رهنما با ذخیرت توشه تقوا کشت ها
گر چه میزان ذهن انسان ای رها از زمانی سیر حکمت رؤیتی	آدمی درگیر نفسی پر هوا با معارف فکرهایی آشنا
یاد یونانی کنی از باستان فیلسوفانی زباند اجتماع	از حکیمانی کنی یادی جوان از همان سقراط و افلاطونیان
با قوا نفسی معارف زندگی با دلی آرام روحی جاودان	عابر از کوی خدا را زندگی دور از دنیا خرابی زندگی
معرفت را ادعا کوچک دلا فلسفه از آسمان آورده است	آن زمانی گفته شد سقراط را بر زمینی هدیه باشد از سما
گاه با سهوی خطایی روبرو راستی با ماهری نفسی به فن	شبهه ناکی ذهن سقراط ای نکو علم را تعلیم آگاهی به خو

دور از شرّی ببینی خلق را انتخابی بین بد نیکی یکی	سایه علمی از شرارت ها جدا با گزینش خیر دوری از خطا
با همان برهان و تصدیق و قیاس رهنما خلقی به جانب برتری	منطقی علمی تصور بین ناس سایه تعلیمات علمی سرشناس
با همان تعلیم اخلاقی دلا تقویت عقلی کنی در بین خلق	شیوه استقرا قیاسی ای رها انتخابی نیک را از بد جدا
با همان اخلاق تعلیمی دلا ای به دانیای فضیلت آفرین	دور از نفسی که ناپاکی هوا تحت تعلیمات اشرف هر کجا
با شجاعت عقلی حکمت دلا خانه دنیایی که یکسر عاریت	با ثنا توحید عادل در سرا عاریت دنیا سرایی رو بقا
با مناعت طبع افکاری عمیق حکمتی را یادگیری با عمل	نکته سنجی گشته ای جاننا دقیق با هم اویی مهری یاری شفیق
حکمتی را انتخابی بـاهری صاحبان علم آن کسانی در جهان	با تعقل قوه شعری شاعری برحذر از جلوه دنیا ظاهری
آدمی را عقل باشد ای رها مسـتقیمی راه را از انحـراف	سایه عقلی انتخابی راه را گر چه دامی پهن باشد زیر پا
نکته سنجی گشته ای در این جهان با دلی آرام روحی با نشاط	فکر فردایی کنی به توشه جان توشه باری حمل دوشی بس گران
گوهر یکتای حکمت آن وجود گر قیامی را قعودی ای عزیز	سایه عقلی راه پیدا بر سجد تحت فرمان خالقی یکتا ودود

با هدایت نور عقلی ای رها	ابتدایی راه را طی انتهایی
با هنر ذوقی به عشقی زندگی	عابر از دنیا سرایی رو بقا
با مراتب معرفت علم ای رها	انفسی سیری کنی آفاق را
درنوردی تا رها از دنیوی	ناکجا آباد را طی تا خدا
تا به جایی سیر هر کس ای رها	رؤیتی حق را به ظرف اندیشه ها
دیده ای باید کنی درویش هان	جلوه زیبایی به نیکی را نما
عقل را پویا به حکمت علم هان	ای رها از خاک جانب آسمان
با مراتب علم گردی آشنا	سیر از آن چشمه آبی در جهان
با مجازی عشق تکراری بقا	رفت و آمد خلق را رؤیت دلا
گر تسلسل دوره در رفت آمدی	هر حیاتی را مماتی گر فنا
با اثر فیضی الهی روبرو	دور از بخلی کمالی ای نکو
در تمامی لحظه خالق را ثنا	ای رها از خاک راهی سمت او
آدمی را اصغری عالم بین	حکم زندان کالبد روحی همین
عقل دور اندیش را بندی به کار	با عواطف دور از نفسی کمین
با همان علمی به نیکی ای رها	از بدی دوری کنی در هر کجا
با همان اخلاق حسنی زندگی	توشه باری حمل دوشی پر بها
با فضیلت سر به حکمت زندگی	دل به همت با شجاعت زندگی
دور از نفسی هوا هر لحظه ای	باقوا عفت به نیکی ای زکی
تحت فرمان اولیا باشی دلا	با نگهداران حافظانی آشنا
رهنما جانب به خوبی در جهان	از بدی دوری به نیکی رهنما

فکر فردایی کنی به دنیوی یاد اوپی کن فراهم توشه ای	ای رها از خاک جانب اخروی توشه باری حمل دوشی مینوی
اهل وجدی حال را بینی دلا بین بد خوبی به نیکی جلوه گر	با قوا نفسی گذر ایام را ای رها از خاک جانب رینا
آشنا با اشرفی حکمت دلا سایه عقلی آدمی اشرف جهان	بشنود هر کس بگوید مرحبا گر چه رتبت علم باشد بین ما
با نظر حکمت رسی آن جایگاه گر مراتب علم باشد با عمل	رؤیتی حق را که دوری از گناه بر سرایی راه پیدا جان پناه
با جدل برهان خطابت شعر هان حاکمانی علم هر جا ای عزیز	منطقی را یاد آور بین مان هر اثر را ثبت در دفتر جهان
پایه ریزی تازه طرحی بین ما دانه را بالقوه فعلی با گیاه	سیر هر جا با سلوکی ای رها با نموی رشد رؤیت هر کجا
طی راهی با اموری خیر هان رؤیتی هر کس بگوید مرحبا	توشه باری حمل دوشی بس گران بر سرایی راه پیدا جلودان
به نیکی تقلا کنی هر کجا برایت گوارا جهانی دگر	فراهم همان توشه تقوا دلا که ره توشه داری به دیگر سرا
چه عشاق بینی طلب عشق را به مجنون و لیلی نظر افکنند	به معشوق فکری چه کاری دلا چو فرهاد و شیرین و خسرو دلا
جذب زیبایی شود هر یک وجود در برابر نازنینی دم به دم	ای که زیبایی به زیبایی سجود تحت فرمان در قیامی در قعود

عالمی بینی مرکب از کرات کائناتی در گرو مرگی فنا	دور محور عالمی چرخد حیات هر حیاتی را بقایای گر ممات
یاد روزی کن قیامت چون بپا بار خود را حمل دوشی هر کسی	پور از مادر پدر خود دورها نامه اعمالی به کیفر گر جزا
عقل دوراندیش را بندی به کار با دلی آرام روحی جاودان	فکر فردایی کنی دور از دیار جسم را خالی که از دنیا فرار
مانده باقی عدل گستر ای رها عده ای در گوشه ای چشم انتظار	کی قیامی می کند گویی به ما منتظر آن لحظه ای کی بر ملا
برگزینی دوستانی با وفا جلوه گر چون گوهری نایاب هان	دور از نانی زبانی بی ریا کم به هر دوران شود پیدا دلا
گر به خودخواهی گذر ایام را دور از حقی به باطل جلوه گر	مردم آزاری کند در بین ما هر ضعیفی را کند له زیر پا
ای که عادل عدل گستر در جهان جیفه دنیایی کشد افراد را	خلق را بینی به خاطر قرص نان دور از حقی به بطلانی عیان
دور از اجبار داری اختیار با دلی آرام دور از دنیوی	مس تقیمی راه را طی در دیار آن ذخیرت توشه راهی پر ز بار
انتخابی کاردان افراد را تحت فرمان هر یکی خدمتگزار	بر حکومت مردمانی ای رها با فروتن زندگی دور از دیار
با قوا نفسی هوایی حکم را این چه قانونی به استبداد حکم	نفع شخصی خود کند اجرا دلا زیر پاله خلق را در هر کجا

با لباسی نخ نمایی کهنه ای	همچو درویشی قناعت پیشه ای
طبی راهی را گذر ایام را	با ذخیرت توشه دنیا کشته ای
دیوجانوسی که بودش خم نشین	گوشه ای بنشسته با حالی غمین
سایه ای انداخت اسکندر کبیر	از سرم کم سایه ات را کن همین
با گمانی وهم ادراکی دلا	پشت سر ایام را در این سرا
باب علمی را گشایی روی خود	با مراتب علم گردی آشنا
با صغیری عالمی انسان دلا	در جهانی زندگی اکبر سرا
سایه حکمت باب اشرف در جهان	گشته ای اشرف جهانی رو فنا
با خطا حسی گذر ایام را	گر چه اصلاحش به سختی ای رها
عقل دوراندیش را بندی به کار	سایه عقلی راه پیدا بر بقا

شعر نو

یک سبد گل به خدا خواهم چید

روزی از دامنه سبز امید
 نور کم رنگ تو را خواهم دید
 که به پای چمن و بید جنون
 یک سبد گل به خدا خواهم چید
 در گل هستی عاشق پیشه
 عکس معشوق به دل خواهم زد
 حور زیبای فضای خانه
 به نگاه سحری خواهم داد
 آن نگاهی که حیا و ایمان
 در دل پاک به او خواهم داد
 راستی تربت شب رنگ نگاه
 در دل دسته گلی خواهم دید

پیر طفل

اولین روزهای زندگی ام
 درس ایمان و عشق بود و سکوت
 روز آدینه قشنگ دلم
 مکتب درس عشق بود و خلوص
 پا پیاده به راه افتادم
 از میان زمین ناهموار
 روزها را به صبر
 پیمودم
 تا رسیدم
 به دشت پر غوغا
 سخن از عشق بود پای کلاس
 درد و رنج دو طفل
 سینه شکافت
 آه سردی میان سینه دمید
 اشک خون از ضمیر سینه
 چکید
 آری
 ای مردمان
 کجا رفتند
 عارفان
 عاقلان دشت حریر
 با ندایی
 سکوت سینه شکست
 درس عشق و سرود بود و درود
 گریه بچه ها و بغض گلو
 یاد ایام دیرمینو بود
 کودک بینوای شهر آشوب
 از میان کلاس قد کشید
 رو به من کرد و بچه ها را گفت

مادرم اشک ریز این قد بود
 پیر گفتا که پیر کودک من
 اشک ریزان مادران این بود
 در چنین روز فقر و بیداری
 عزّ فقر است آدم ثانی
 فقر فخری از آن بگفت نبی
 تا که بر خلق ها شود آگه
 دست پیر فتاده بگرفتن
 عشق ایمان
 وجود مردم بود

مدرسه از سکوت پیر شکست

با کدامین نگاه خسته و درد
 چاره ساز دو دوست من باشم
 خسته از راه و مانده در مجلس
 رهنمای دو دوست من باشم
 در نگاهم هزار مسئله بود
 درس دل بود و کیمیای سکوت
 مدرسه از سکوت پیر شکست
 درد یاران چو دید خنجر شد
 پیر تنها به فکر بود و سکوت
 مدت اند ماه در مبهوت
 کلبه بود و دو دوست همراهی
 نزد مکتب کنار جاده خموش
 ماجرای خروج بود و عروج
 زیر پرده شلوغ بود و شلوغ
 پیر در استقامت و ایمان
 درس اخلاق بود و درس عمل
 آگه از هر فنون و هر نیرنگ
 مرد فهمیده در جلوس حکم

پیر راضی و گفت من خارج
 خارج از جمع دوست در حاصل
 پیر با دید نافذ ایمان
 گشت آزاد و گفت یاران را
 با زبانی فصیح چون باران
 دوستان
 مردمان
 غربتی اند
 یادگار دو دوست
 خنده غم

پیر صوم

مرد تنها همیشه تنها بود
 خواه در مکتب و خواه نماز
 ورد و ذکرش همیشه بود خدا
 همچو بویی نسیم مهر افزا
 در چمنزار جاده های بهار
 پا به پا سیر هر کجا می رفت
 بعد یک روز درس بود و سکوت
 درس روز و سجود روزه و جود
 در سرش شوق دید بود و سرور
 دوستان با وفا و دورا دور
 بارش ابر و سیل جاری بود
 پیر صوم از دعا کاری بود
 با دلی ذکر خیر راهی شد
 راه دل را گرفت و راضی شد
 از پل آب رفت آن سر رود
 رود غران و غرشش سرود
 هر قدم کرد راه را نزدیک
 بر لب جو نشست پیر سلوک

در ته جوی دید سبزه چند
 دست و صورت بشست و گُند دو چند
 وقت موعد رسید و کلبه نشست
 دوست خندان و دل به خنده گذشت
 پیر صوم بعد شام سفره دل
 کرد پهن و بگفت قصه دل
 جمعه شب بود و ذکر بیداران
 خنده ها بود و شکر دیداران
 کلبه را صبح جمعه ترک بکرد
 همراه دوست شد روانه دشت
 ذکر دل بود و ذکر صحبت یار
 پیر بود و طریقتش به بار
 همراه هم به دشت ها ناظر
 پرس پرسان نگاه شد خاطر
 عزم دیدار دوستان کردند
 عازم دشت بوستان کردند
 منظره از قلل پدید آمد
 راه صعب از قلل شدید آمد
 پیر صوم هر دو روزه دوشا دوش
 درد گویان به هم ز کوه عبور
 رسیدند بر در کلبه
 شاد کردند مونس کلبه
 همراهان روز را سپر کردند
 سرو دل را به ذکر پر کردند
 صبح فردای روز روز وداع
 سینه شان شاد و خنده ها در یاد
 بعد یک سال گشت حادثه ای
 در همان جای وقت تابستان
 پیر صوم این چنین شنید ز دوست
 غرق آب است پیکر یر دوست
 ماجرا این چنین نبود و گذشت

غرق آن دوست قلب پیر شکست

در پهنه زمان

محبوب این جهانم
و معشوق آن جهان
در پهنه زمان
بنشسته کنج گوشه کلبه
نوا کنم
از دست دیو زخم
از سوز گرم و سرد
از دست عاشقی
که در این بستر زمان
کو شکوه می کند
او را صدا کنم

بید

همه جا بسته سکوت
همچو یخ منجمدی
دور و بر را چو نگاه
کلبه دیدم نه سکوت
گوش صوتی بشنید
فهم شد علت چیبست
زیر هر بام صدا
خانه باغی کلبه
آه دارد میهوت
مانده در دشت
خدا را به نظر فریاد است
زیر ناودون سرا پرده غم
دست ها حلقه به در

راز دیرین خلایق روشن
 خنده مهر دل آیین گلشن
 نور ایمان به دل مردم کم
 در پس کوچه امید صفا
 دیدمش صد گل بار
 بار پیوند خلایق پیوند
 بر سر شاخه آن بید وفا
 همه در فکر خدا
 یک صدا گفته ز هر شاخه بید
 مرگ من سلسله گشته به نوا
 شاد بادا ایمان
 در بن دشت غم آلود صفا
 رهگذر
 راه خود آن جا بگذشت
 دید صد سلسله درد
 درد شب گیر و ستبر
 زیر هر برگ نواهای خطر
 به نظر نور
 ولیکن خنجر
 بر لب دوست هویدا و دل دشمن زهر
 اوست امید سفر
 راه مردان هنر
 عشق و آیین گهر
 مظهر دین پدر
 با امیدی به نگاه یک برگ
 برگ لرزنده به بادی در تک
 رو به یاران که منم برگ سفید
 برگ امید نگاهم در دید
 باد هر چند مرا در تب و تاب
 می برد با خود از این دشت بلا
 متحد تا که از این جا ببرد

از محل دل شیدا ببرد
 رهگذر مانده به حیرت
 برگ ریزنده به غیرت
 نفس بید به عسرت
 روشنی داد و طریقت
 که برو ظلم پدر
 ظلم برادر
 پسر و مادر و این مهد مکر
 ز عدو گیر به خنجر
 به رهان ظلم ستمگر
 که از آن بعد
 شود میهن خرّم
 سرو آزاده مکرم
 دشت بی جاده مفرح
 بیت و کاشانه مظفر
 بید هر خانه مقدس
 تا که این بار
 جهان
 با دل روشن
 مهد آزاده
 و
 آزادگیش را
 به مکرم
 تا ابد
 زنده کند
 روح مسرّر

چه بگویم

نتوان گفت :

که از

روزن یک برگ سیاه

آتشی برخیزد

به تمنای بهار

آه

ای قمریکان

نه چناری

ماند

نه بهاری

که درش

لانه ای باید ساخت

زخم سرمای شدید

خفقان دارد

و

سوزین نفس وحشتناک

های

ای ابر سپید

با تو گویم

شاید

اشک خون بارانی

تا به روی من و دل

گریه را

پاشانی

چه بگویم

ای دوست

به سکوتی

که

رضاست

گل شب بوی نگاه چمنان

می شنیدم از دور

پای آن شب‌نم نور
 پی یک گل که به رنگ گل‌رنگ
 نتوان دید به راحت پی سنگ
 کیست آن گل نگرد بر دل من
 دل پاکی که خدا در گل من
 به امانت

چه کنم
 ای گل من
 گل شب بوی نگاه چمنان
 به من خسته
 بگو
 از دمنان
 که نگاه من افسرده

ولی
 جلوه
 گویا شود
 ای گل دهنان

نجوای دل

گل بوته بهار قشنگ وجود من
 از دور ناظرم
 چه کنم
 واله ام هنوز
 نجوای دل
 توان
 به تو گفتن
 نمی توان

تا کی در انتظار نشینم

مه نوش خاطر دل من
 ای بهار من
 تا کی در انتظار نشینم
 خودی نشان
 تا من به دیدنت
 هیجانی
 شوم دمی
 ای مونس نسیم بهار قشنگ من
 آغاز سرنوشت

معصوم آن نگاه

گلبرگ سبز رنگ طبیعت سرای من
 شادی رنگ توست
 نگاه دو دیده ام
 معصوم آن نگاه
 دو چشم شکار من
 صیاد دل شدی
 و
 منم صید راه تو

در خواب خوش

در کوی قلب من
 قدم
 آهسته رو
 که من
 در خواب خوش
 نگاه تو را

دیدبان

شوم

ای مونسَم

نگار

تا کی رسی

ای غنچه نگاه پریچهره دلم

یک چند مدتی است

نشستم به انتظار

تا کی رسی

به دیدنم

و

باز

دیدنم

گل جاودان من

از سبزه ها بپرس

گل جاودان من

تا من به پرس تو

دو سه سالی

جوان شوم

جایی رویم

آسوده باش

تا زجهانی گذر کنیم

جایی رویم

جز

من و تو

نیست

در کنار

تسبیح دل شدی

سجاده نگاه من و تو

بهار حُسن

تسبیح دل شدی

تو بمان

در کنار من

تا روز حشر

ای گل صد بوسه دلم

ای عشق غنچه وش

زیبا بهار

خاطره عشق زندگی

در سرنوشت من

هیجان خزان شدی

گر همراه شوی

گذرم از سریر زم

تا جلوه بهار

دوباره ببینمش

ای نوگل دلم

ای عشق غنچه وش

با من بمان

تو نیز

ای عشق

زندگی

روحم برای تو

لبخند زندگی
 با من بمان دمی
 ایام خاطرات
 دیری است
 ماندنی
 کی می توان
 سرود
 آواز زندگی
 رومح برای تو
 مأنوس زندگی

رمزی است از سجود

از من سؤال کن
 ای نو گل بهار
 سبزینه دشت را
 پر کن ز بوته زار
 آواز هر وجود
 رمزی است از سجود
 ای سجده گاه عشق
 مأنوس دل
 ولی

بگذار دمی

توقف برای عشق
 ممکن نیست
 عشق
 چراغ سبز و قرمز و یا زرد

نمی شناسد
 هر جا لازم باشد
 متوقف می شود
 به تو گویم
 ای دوست
 اندیشیدن
 لازمه عشق ورزیدن است
 سعی کن
 عاشق شوی
 به کائنات
 عشق ورزی
 ممنوعیت در عشق
 مساوی است با نیستی
 نیستی از وجود
 به دیار نیستی
 دین را چه های عشق
 ادب فرمانروای عشق آمد
 و طریق ره آورد هستی
 عشق را هاله ای کن
 تا جلوه گاهش را بعینه ببینی
 قسم
 به امیدی که داری
 خواستن
 عملکرد عشق شد
 و عشق
 خریدار ابدیت
 بگذار دمی
 با عشق
 تنها باشم
 و به عشق
 ببندیشم

که چه زیباست
 بر قلب هایمان
 داغ عشق
 نهادند
 ای عزیز
 ابدیت عشق
 جاودانگی است
 و آرزوی عشق
 رسیدن به
 جلوه های معنوی

ای یار دلتواز

دیری است منتظر
 به نظاره نشسته ام
 ای مهربان نگاه
 یاد آور پگاه
 با من
 بمان
 دمی
 دیری است
 منتظر
 کی
 عزم دیدنم کنی
 ای غنچه امید
 چون بلبل نشسته
 بپایم تو را به دید
 با من دمی بساز
 ای یار دلتواز
 شب تا سحر به راز
 نازم

اله ناز
 با دیدنت
 رضایت عشقم شدی عزیز
 همراهیم بکن
 ابدیت
 در انتظار

ذهنم خموش نیست

در خلوت سکوت
 تیک تاک ساعتی
 چون نبض یک رگی
 آهسته
 گام را
 طی می کند
 دمی
 ذهنم
 خموش نیست
 در گیر
 لحظه هاست
 چشمم
 که بسته نیست
 دنبال هر صداست
 با ضربه صدا
 دنبال ماجراست
 کی می توان رهید
 تاک تیک ساعتی
 در کار خود
 صفاست
 از لحظه بگذرم
 اندیشه ها کنم

یادی به پشت سر
می افکنم ز دور
عمری که بگذرد
دعوت کند بیا
جایی که دوست هست
نتوان
دمی نشست

کی رفته ای ز یاد

از خواب می پریم
اندیشه می کنم
حالا میاد به یاد
کی رفته ای ز یاد
آن نو گل حیات
از دشت کائنات
ای مهربان
نگاه

ما بین هاله ها

در راه علم بود
دیدم چه هاله ای
ما بین هاله ها
عکس رخ تو بود
ای آشنای راز
با من
دمی
بساز
ماندم
در انتظار

عکس رخت

چه ناز ؟

ای منظر نگاه

آن حالت نگاه

گویای زندگی است

ترکیب صورتت

مه روی سادگی است

ای منظر نگاه

یاد آور پگاه

دیری است منتظر

آبی بر نظر

مهمان یک شبم

ای مونس تبم

مه روی

گل پری

ای باغبان دل

یک جرعه

نوش کن

با نوش

گوش کن

کی رفته ای

ز یاد

یادی ز دوش کن

محتاج مونس

یک لحظه

کوش کن

تا در مسیر باد

جویای بوش کن
ای باغبان دل
قلبی تو
جوش کن

تا کی در انتظار

با من دمی بمان
در گوشه ای نهان
محتاج دیدنت
گل بوته جهان
تا کی در انتظار
آزرده از دیار
دانم گل بهار
سر سبز
و
بوته زار
با من بمان دمی
از خم بده کمی
نوشم
عزیز جان
سیری
به لا مکان

ای عاشق حزین

آسوده از خیال
فکرم دگر ننال
نالم چو نای نی
از روزگار هی
ای عاشق حزین

معشوق را ببین

آزرده از جهان

آن سوی لا مکان

با ولی همراهی

شب تنهایی معشوق عزیز

باز امشب

خواهم

قلمی بردارم

بنویسم بر تو

که دلم

مدتی

منتظر است

انتظار یک دوست

ناظرم هست

هم اوست

ای نگارشگر دل

دل من

رنگ حیات

سبزه زار و گلزار

به تو گویم

عاشق

با ولی

همراهی

تا از این برهه

عبور از هستی

در نوردد که زمین

جای ماندن نتوان

هر چه قدر زود

چه خوب

ترک دل
 نیست
 هیوط
 ای دل عشق
 ببین
 کائناتی که در او
 نیست
 همرنگ سفر
 که مرا
 همراهی
 با ولی
 راهی شو
 به سرایی که
 خود اوست

جلوت یک گل سرخ

صبح یک روز بهار
 گردش لیل و نهار
 باز آمد یا رب
 جلوه دست حبیب
 چو مداوای طبیب
 گوشه ای می گردم
 که به خدمت باشم
 جلوت یک گل سرخ
 با صفا همچون رخ
 چه کنم بار دگر
 به تماشا دلیر
 صد گل یاس زمین
 پیرهن چاک و کمین
 غنچه وش

هجر کشم
 مرغ دل باخته هم
 سال ها منتظر است
 به نگاهی که در اوست
 بار الها
 چه کنم
 روز و شب می خوانم
 ذکر و تسبیح و کلام
 درس آن پیر همام
 کی توان
 قصه تمام
 نتوان
 غصه بنام

دلم گردد جوان

شب نشین کوی دلبر مدتی
 از فراق سوختم
 فریاد رس
 من که از بس ناظر راهت شدم
 قد کمان گشتم
 نیامد سوی من
 ای نگارشگر
 چه می پرسی
 که من
 از بلای جان دلبر سوختم
 دلبرا
 یک لحظه بگذر در مسیر
 لا اقل بینم
 دلم گردد جوان
 نیست در دیده

کدورت

عاشقا

پرتو عشقش

مدام

در دید ما

ساکن کویت شدم

عاشق مرا

ره نمودی داد و از ره

خود گذشت

در رهی ماندم

که از هر صد طرف

جلوه گاهی دیدم از نور

نور رب

ماجرا این است

عاشق عشق

نیز

از مسیر راه من

پر زد

گذشت

والی دیری شدم

با دیریان

مدتی

خلوت گزیدم

عاشقان

مادری دارم پیر

دوست از دور گذشت

به کجا خواهم رفت

رد پا مانده ز دوست

حجت حق هم اوست

چه کنم باید رفت
 می توان تنها رفت
 مادری دارم پیر
 پدری نیز همین
 که وداع از دو عزیز
 نتوان ساده گرفت
 مانده ام خالق دل
 راه دل روشن کن
 یک طرف عشق وطن
 حق و ایمان دل من
 راه دل را گیرم
 بروم وادی خون
 یا بمانم
 به پدر
 مادر و یا خواهر خویش
 سر پناهی باشم
 چه کنم
 چاره ندارم
 باید امشب بروم
 دل هوایی شده است
 یاد ایام بخیر
 خالقت دشت کویر
 به تو ایمان دارم
 راصیم کن به کویر
 به کویری که هزاران
 نفر افتاده ز هوش
 مشک ها بردارم
 بروم چشمه آب
 همچو سقای عرب
 که به طفلان گذرد
 تشنگی را ببرم

آه ای سوز عطش
 ره دل نیست گذر
 سنگ باشی شکنی
 چشمه جاری سازی
 تا که

سیراب کنم
 دل من

غرق عطش
 تشنه لب

هست نفس

روح در پیکر مست
 یاد الله به دست

می رود سوی گذر
 که به تاریکی شب

اشک خون

جلوه کند

تا کسی

اشکش را

نشنود

مرد کهن

کشتی نوح طلب

می شود

تنها رفت

یا

از این کوچه

گذشت

از تو

می پرسم من

دل از این دنیا کن

چه کنم
 نیست کسی
 که به دادم
 برسی
 کوچه
 هست نورانی
 دل من طوفانی
 کشتی نوح طلب
 گذر از رنج و تعب
 که به شادابی دل
 اوج گیری
 تو
 ز گل
 ای گل
 هستی عشق
 جاودان
 مستی عشق

تاریکی سکوت

در پشت تپه ای
 چند مرد جنگجو
 آماده نبرد
 فرمانده در سکوت
 باید که صبر کرد
 مردان حق جو
 در ذکر و در سجود
 مستانه در سکون
 در فکر خانه بود
 ای مرد پارسا
 تقوای دل ببین

در خاطرات شب
 تاریکی سکوت
 من را به فکر دوست
 همواره می برد
 جایی که درد را
 درمان چاره بود
 ای مرد متقی
 یادی کنی ز نخل
 در چاهسار غم
 درد دلت بگو
 سنگر نشین عشق
 دارد پیام حق
 مردان در انتظار
 گوید به مردمان
 یادی ز جبهه کن
 ای آشنای حق
 ناظر به هر طرف
 بینم خیال را
 در وحدت خیال
 آید سراغ من
 ای مونس دلم
 باز آی محفل ام
 دنیا شده غریب
 آواز عندلیب
 یک لحظه هوش برد
 دیدم که دوست مرد

به عشق جبهه می مانی

نمان در شهر و جبهه آ
 که جبهه جای مردان است

چو مردانی ابوذر وار
 و سلمان ها
 و یاسرها
 برادر جان
 خموشی چند
 توجه کن به دینت جان
 مبارز مرد میدان است
 چرا ماندی
 چرا میری
 مگر تو مرد ایمانی
 به عشق جبهه
 می مانی
 که جبهه
 جای ماندن هست
 شکفتن هست
 و
 خفتن نیست
 برادر خواهرم مادر
 دفاع مرز را خاطر
 عمود دین را ناظر
 که من
 اسطوره ساز قرن های آشنا هستم
 مسلمانم
 رگم
 ایمان
 جهت پیمان
 هدف ایران
 چو مادر
 دوستش دارم
 به یاد خاک مردانش
 کنم ایثار

این قلبم
 مسلمانم
 چه می خواهم
 نماز و روزه یاد آور
 خدا را از درون باور
 که خورشید آید از خاور
 عدالت دارد او خواهر
 چه گویم من
 نگهبانم
 نگهبان هدف
 ایمان
 نگهبان جهان
 ایران
 وطن خواهد مرا یاری
 که ای انسان
 بکن کاری
 زمین جایی است آبادی
 نه تخریب گر شود دادی
 عدالت گستر قرن ام
 من از دشمن نمی ترسم
 که دشمن سخت در جنگ است
 بکش دشمن که او ننگ است
 برادر جان برو جبهه
 که جبهه جای مردان است
 مدارا کار دینداران
 عدالت کار بیداران
 کنم کاری که هشیاران
 کنند تحسین مرا یاران
 در این خط تقدم من
 چو من افراد بسیاری
 خدا داند چه افرادی

چه اهدافی
 چه اهدافی
 هدف پیروزی است یاران
 به صف دشمن
 مقابل من
 خدا ناظر
 وطن خاطر
 خطوط سینه بس عالی
 که دل از ریب هست خالی
 ز خطی بگذرم
 تا من
 به رقص آرم
 دل باور
 که دشمن
 سخت ترسان است
 منم من
 مرد مردستان
 چو شیر
 از دل ایران
 مسلمان زاده ام
 جانان
 در این صحرای میدان بین
 شهیدی لاله گون ام من
 مبارز پیکرم
 در من
 نبینی
 خستگی
 یارم
 من از نسل چو خورشیدم
 که دنیا دوست می دارم
 دفاع از خود

هویدا گشت
 صف دشمن
 بباید بست
 که دشمن سخت ترسان است
 تولد دارم از ایمان
 که بسته این چنین پیمان
 که مرگ
 آیین عزت شد
 نهال مرگ گشت گلشن
 من از خاکم
 نه از آتش
 چو ابراهیم در آتش
 حقیقت ها به تو دارم
 چو یک راوی
 به تو خوانم

شعر من

آری
 می خوانم
 شاید
 درد نهفته ام
 التیام یابد
 به صدای گرم دل
 آواز می خوانم
 هر چند می دانم
 شعر من
 ترنم دردهای تاریخ است
 درد سرگذشت ملتی است
 که از سروده من بلند می شود
 و آسمان را به لرزه در می آورد

چنان که صوت ام
 مایه بسی تلخکامی است
 برای آن کسی که
 نور وحدت را در دل ندارد
 شعر من
 زمینی آسمانی است
 چون پرنده ای که
 با بال های رنگ به رنگ
 در فضای نور عالمتاب
 هر لحظه رنگی به خود می گیرد
 آری
 شعر من
 مهر را به آیین جامعه می آورد
 هدف شعر من
 نشانه صلح و دوستی است
 در تمامی
 مکان های حاصلخیز قلب
 حتی در دل سنگ هم اثر می کند
 آوای شعرم
 حزین و درد آگین است
 زورمندان را به کار ناید
 دولت مردان را نیز هم
 که تشنه قدرت اند
 و
 جاه و جلال
 آوای شعرم
 تبلور ایمان
 بر قلب های خفته و بیدار است
 خفته از آن سان
 که بیدار گردد
 و

بیدار هشیار
 شعر من
 صفیر گلوله زخم های سربازان است
 سربازانی که
 از دورا دور این سرزمین
 همه با هم
 دست بر دست
 یکدیگر
 ندای آزادی را دارند سر می دهند
 با دستان خونینی که
 جام شوکران را به یاد می آورد
 که این زورمداران نخبه کش
 چرا دست بر نمی دارند
 از لجاجت
 کم عقلی
 دل را باید گسترد
 فضایش را رونق داد
 با نور امید فلق و شفق
 علت سروده من
 آغاز بی پایانی است
 هر چند شعر من
 سرشار از لطافت پاکی است
 زاینده گی چشمه سار را یاد آور است
 شعر من
 صعود به قله های بدیع سر به فلک می باشد
 که انسانی را با آرمانی مقدس
 به اوج قله قاف
 رهنمون می سازد
 شعر من
 زیباست
 به زیبایی بلور برف های زمستانی

شعر من

پویاست

همیشه

زنده

و

پا بر جا

که منم خسته پگاه

خسته راه بیمای عشقم

به ناز نگاهت سوگند

که در پهن دشت زندگی

آلاله ها را نظاره گرم

ای مهربانترین مهربان

دلم را شعله عشق قرار ده

شاید نگاه غم گرفته به هامون را

از غروب آفتاب گیرم

و زیبایی خلوت شب را

از ماه و بلورهای قشنگ ستاره و سیاره جویا شوم

ای مهر تابناک

شبانگاه نور را

بر قلب سوز عشق

بتابان

که یک نفس

با ساز سینه

نقش بسازم

که یار را

مهمان سفره دل خویش ام

بخواندم

تا قمری دلم

به پناه نگاه سرو

آواز سر دهد
 که منم خسته پگاه
 همراه سرو
 قمری دل
 در سکوت صبح
 نجوای می کند
 با مونسش
 ولی

پیر باران

با کدامین نگاه دریایی
 در گلوگاه زخم
 حیران بود
 هر طرف را به جستجو می گشت
 شب شبگرد آشنای کی بود
 در پس پرده غبار آلود
 ناگهان غصه بود و حرمان بود
 هر طرف را به چشم دل می دید
 ابرو باران به روی خلق چکید
 با قدم های تند بارانی
 بر پیاده گذر نمود و چه دید
 خفته در راهرو مرد کهن
 بارش قطره روی خلق چکید
 رنج دیرین درون سینه گشود
 با دو دید نگاه خسته پیر
 منتظر تا به هوش او آید
 زیر باران نگاه من بر او
 غیر او هیچ کس نبود به جای
 من در آن بین جستجو کردم
 با نگاهی به وسعت تاریخ

یار و یاران به پیش می خواندم
ناگه آمد

دو نوجوان ستبر

گفت یارا چه بود

غصه چه بود

بغض با آه سینه لبریز

هر سخن را به دید او بشکست

پیر بعد از دو لحظه بیداری

رو به من کرد و گفت یاران را

ذکر خیر خدا جانب تان

ای دو چند پیش روی در نزدم

پیر از زیر سایبان برجست

کله خود به دست گرفت و خزید

با نگاهی غم و درودی خوش

مست مستان تلو تلو می رفت

دست دیگر یه گونی خالی

چشم مردم شراره می بارید

با دو دید خمار و مست آلود

راه خانه پیاده می پیمود

بعد رفتن که دور هم بودیم

آفتاب از افق نظر بودی

که ندایی ز غیب آمد گوش

واله و شیفته سریر ملوک

آن طرف تر ز مجلس مردان

پیر افتاد بر زمین ستبر

آفتاب از افق به زیر آمد

دست پیر فتاده را بگرفت

با قدم های کند و خسته راه

راه بی راه دیر را می رفت

من در آن جمع چشم خون آلود

پای رفتن به خانه غم بود

قصه درد روز را گفتم
تا که بر خلق این شود آگه
دست پیر فتاده بگرفتن
آرزوی زمان
به یاد آرد

پیر عارف

صبح یک روز سرد بارانی
از محلی به شهر می رفتم
با نگاهی به دور و بر ناگه
راه بیراه درس می رفتم
بر سر چار راه شهر شلوغ
صبح یک روز سرد بارانی
کودکی در کنار دکه نون
راه عابر به چشم می نگریست
زیر لب با نگاه حزن آلود
هر طرف را به جستجو می گشت
چیزی از زیر لب به گوش آمد
خسته راه زرد رنگ و خموش
عابران بی توجه از کودک
کودک خوب چشم خون آلود
پیر عارف از آن میانه گذشت
رحمت ایزدی نثارش کرد
کودک نوجوان آواره
دست بسته به پیش شیخ خزید
جویباری ز خون اشک آلود
بر زمین صبور سخت بریخت
پیر عارف نگاه خسته خود
بر فراز زمین سخت بدوخت
آسمان گریه داد

باران را
 که چنین ماجرا
 ز چهره زدود
 مردمان سر فرو
 به خواب روند
 بی توجه به ممنوع خودشان
 شاید این رنج دیر و غصه شان
 بی تأمل ز یاد خود بردند
 صبح یک روز سرد بارانی
 ماجرای چنین به یاد آورد

در عبور چهار راه بزرگ

صبح یک روز سرد تابستان
 باد پیمای راه می رفتم
 همچو سروی پیاده و رهرو
 راه دل را به خواب می رفتم
 بی توجه به غیر و با خود خوش
 در عبور چهار راه بزرگ
 دست پیری به دست من افتاد
 با نگاهی به جذبه خورشید
 عشق خود را به راه سینه دمید
 گفت ما را
 کجا روی
 ای دل
 هیچ رفتی به خانه بسمل
 ساکت او و نگاه خسته من
 راه او بود
 بدرقه
 بدرود

کودک درس

در جوار اتاق مدرسه ای
 بود یک طفل باد پیمایی
 کودک درس خوان از روستا
 آمده در کنار رود فرود
 کودکی با نگاه سیر و سفر
 راه دل دید و شد روانه آب
 راز دل را بگفت بر باران
 قطره اشک ریخت جوی روان
 رود سرشار از شراره آن
 طفل را برد و از جهان بگذشت
 با نگاهی حزین و خسته راه
 آب با درد طفل دیده فشاند
 ریزش دیده تند گشت و گذشت
 همچو خورشید افتاده به آب
 این بود ماجرای کودک درس
 با نخستین نگاه آب برفت

شب تیره

شب تیره چه شب خاطره ای است
 زیر یک سقف بلور
 روشن از قصه نور
 درد بیداد در این پهنه کور
 بنگر
 سقف بلورین چه شب ناظره ای است
 آه از این دشت سکوت
 که چه بد عاطفه ای است
 تیغ بیداد زمان
 ورد آیین جهان

به نظر روشن جان
 لیک در دست دادن
 پا به پا منتظر دوست
 که او عاقله ای است
 در دل شب تو ببین
 نور چه قدر نائره ای است
 آفرین بر دل دوست
 رهنمای دل اوست
 رهن کوی سکوت
 در به در او مبهوت
 بین که عالم همه یکسر
 به جهان دایره ای است
 حق و آیین رسیدن به خدا
 ضابطه ای است
 با دو دید امشب
 دیده بر خاطر شب
 بسته ام ورد به لب
 که در این محفل جانان چه عجب
 نور کم سوی دمیده به نظر
 کاتبه ای است
 ای خوش آن جسم
 که از روزن چشم
 راحله ای است
 شب بیابان بلا
 به نظر تیغ جفا
 خفته از بهر دعا
 به مناجات خدا
 بانگ تکبیر اناالحق
 که دل عاشقه ای است
 از سرا پرده غم
 دوست چه خوش خاطره ای است

دل شب زخم عدو
 گشته حیران دل او
 دوست نالان ز سیو
 که عطش دارد دوست
 که چرا مرهم دل
 دیر به وقت عارضه ای است
 درد یک سلسله عالم
 به نظر سانحه ای است
 شب تیره
 چه شب
 خاطره ای است

خانه دوست

از دل کوچه تاریک قشنگ
 یک شب از غصه و رنج
 پا پیاده به مسیری رفتم
 تا که در گوشه غم
 مونس غنچه دل
 که در این ویرانی است
 خانه دوست
 مرا اول صبح و هر شب
 به تماشای نگاه سحری می خواند
 به تماشای دلم
 رفتم امشب بینم
 درد و رنج دل خود
 با تو گویم چه کنم
 شاید این محفل پاک
 به تماشای نگاه
 نور انوار محبت به صراحی نوشد
 وای از ظلم و فساد

همه در غرقه آب
 یک نفر نیست که رهیاب شود
 راه بیراه زمان را جوید
 عرش را با نظرش آراید
 باز رفتم به حرم
 خانه مهر و سفر
 که از آن جا بکنم سیر به عالم
 قصه درد همین بس
 که من امروز نخواهم
 هر که را دیدم و افسوس
 به یاد خود و وامانده ز راهی
 خواستم پرده کشم
 آه چه بد
 عهد زمانی
 همه در غرق حیات
 چه کنم راه نجات
 بروم خانه غم را
 به نگاهی به ربایم
 نور و ظلمت
 کوه سرسخت
 آتش قعر محبت
 خنده دیو محبت
 ز درون قطع و به غیغ
 جلوی دیو به تربت
 خاکبوس ره میخانه خرابم
 به تماشای نگاهم
 چه کنم نام و نشانم
 که چه بد عهد زمانی
 همه در غرق حبابی
 نظرم سوی بهاران
 که پس از مرحله آید به کناری

همه بایستی رفت
 چه بهار و چه خزان
 چه مسیحی چه مجوس
 چه مسلمان چه عنود
 پا پیاده گذری کردم و رفت
 دیدمش راه دو صد قافله سرگردان
 همه ویران
 همه نالان
 که در این دشت
 به حیران
 طفل و مادر
 همه گریان
 پای کوبان
 چو خرامان
 به نظر
 عاشق و واله
 چو شمعی در دل یاران
 چه دهم شرح به جانان
 آشنای سحرم
 در به در در سفرم
 روز و شب بی خطرم
 که در این دشت
 خدا را نظرم
 چه دهم شرح فراق
 که من از دوست
 نشانی خواهم
 خانه دوست کجاست
 آه از ظلمت شب
 ننگ دیرین جهت
 گریه شوم دو لب
 که در این شب

به آه سحری

نوحه گرم

در سکوت غم تنهایی خویش

در خلوت سکوت

دیدم مقام دوست

بنشسته جلوه ای بکند

از برای دوست

آهسته اشک خون بچکاند

به روی دوست

در سکوت شب تنهایی خویش

دیده ام صد دل شور

در همان نقطه کور

همه در غرق حباب اند در این ظلمت شب

بستر خاک به مهمانی مستان ولا

به تو ایمان دارد

دل هر درد سعادت

نور ایمان خواهد

عارف شهر طریق

به تو حاجت دارد

دل اجابت خواهد

چون شکایت دارد

چه دهم شرح

که پیوسته

حکایت دارد

لوح دل را بکشد

روح نظارت دارد

آه از ظلمت شب

در سکوت غم تنهایی خویش

در بیابان پی کاری رفتم

خواستم رنج سفر را
 بنگارم دل پاک
 تا که این جسم حباب
 موقع حشر نگوید
 همه هست افسانه
 چه کنم این نامه
 به تو گوید خامه
 که سکوت دل من
 آینه روی تو باد
 همه در کوی تو باد
 دل من سوی تو باد
 شاد بادا ای یاد

مانده در انتظار

تنها نشسته کنج خرابی
 ولی ما
 نظاره می کند
 از دست تیغ و تیر
 تنها نه این زمان
 او ناله می کند
 در تنگنای وحشت گل بوته های رنج
 عاری ز گوش خلق
 مستانه در برابر عالم
 نظر کند
 من نیستم جز آب
 من نیستم خراب
 من نیستم کبوتر ننگی در این میان
 آزرده از جهان
 او را خبر کنم
 ای مهربان نگاه

یاد آور پگاه
 مانده در انتظار
 او وایه می کند
 در بستر نگاه من امشب خطابه ای است
 آری بهانه ای است
 یاد آور بهانه دیرین نشانه ای است
 شاید نشانه ای است
 من نیستم خرابه عالم در این زمان
 چشمان در انتظار
 ناظر که عابری گذرد از کنار ما
 ویرانه خلق را
 او خود کند نگاه
 در صبح تنگنا
 دیدم سپید تار
 امید زندگی است
 از دست روز خوار
 با آه شب
 نگاه زمان را
 رقم زدند
 آن مرد با خدای
 بنشسته با نگاه زمان
 او نهان کند
 آن پیکر وفای
 اندیشه می کند
 بیچاره می شود
 بی جاده می رود
 تا بگذرد ز دشت
 او ناله می کند
 شاید در این زمان
 امید ره به راه دلان
 او رقم زدند

من هم در این مکان
 از کنج خانه ای
 راحت به اوج
 سر بکشم با ترانه ای
 گویند این چنین
 مردان علم و دین
 او مظهر
 ظهور ظواهر نشانه بود
 او خود ترانه بود
 آری بهانه بود
 از دست روزگار
 عاشق جوانه بود
 آری نشانه بود
 مهتر علامه بود
 آن پیر خوش سخن
 عشاق خانه بود
 در بستر زمان
 تسبیح دانه بود
 با ذکر لا اله
 روشن خرابه بود
 مستانه در کنار
 استاد و کاره بود
 آری نظاره بود
 آری نظاره بود
 در تنگنای درس
 او خود نشانه بود
 از روزن دو چشم
 کوثر روانه بود
 با جنبش قلم
 کاغذ کجاوه بود
 خواهان آن کسم

خواند چکامه را
 با ذکر خیر از او
 آرام در حضور
 مهمان آن کس ام
 در محفل حضور

در بن چاه

باز کن پنجره را
 روح شاداب هوای سحر است
 خنده کن
 دوست که مهر
 چو هما در گذر است
 دشت بی جاده پر از شب پره است
 نغمه دشت ز عمق خزه است
 بوی خوش رنگ چمن در صحرا
 باز تابیده چو نوری ز سما
 عندلیب چمن از نغمه فغان
 بر پر شاپرکی تکه خون
 ز اسارت باقی است
 آی ای مست جنون
 برگ های گل ریحانه باغ
 خزه سنگ لب هر جوی روان
 در دل شب پیداست
 تپش سینه مهتاب نگر
 قد کشیده لب صحرای بهار
 تک درختی است
 که
 مجنون بکند
 چاره کار
 آه از عشق

نسیم سحری
روح شاداب چه خواهد گوید
در بن چاه
مناجات
علی

چند روز عمر را

ای مهربان نگاه
از دور ناظرم
که ببینم جمال خویش
در جایگاه عشق
آرام و سر خرام
با چشم زیر سوی تو را من نظاره ام
هر بار دیدمت
از دست دل
تو هم
به خدا رهنمون شدی
ای مونس جمال ترحم
نگاه تو
اندوه قلب را
پر نور می کند
هر روز و هر شبی
دیدار روی تو
از شاهد ازل
جویای می شوم
ای مهربان نگاه
دریاب و با شتاب
چند روز عمر را
با من کنی حساب
دارم به تو نگاه

با دید یک پگاه

واعظ شهر طریق

سینه سرخ مرا باز کنید
 ای سماوی پریان در خط دوست
 خانه دوست کجاست
 سینه سرخ بگو
 شاید عاشق خبری
 خبر عشق رها
 ز جهان گذرا
 به نگاه دل تب کرده من
 رنگ پیروزی قدس را آرد
 ای ضمیر سر سرخ
 نفس سینه سرخ
 به گلوله قرمز
 تا که شاید
 گل پیروزی ما
 در جهان رنگ سپیدی گیرد
 واعظ شهر طریق
 پیر نستوه حریق
 جگر سرخ به سرخی گلو
 داد آزادی آزاد گر مستی عشق
 به جگر گوشه
 خلق هستی
 ز سماوات آید
 آه
 ای سینه سرخ
 داد تو بر جگر تشنه لبان
 که در آن سوی زمین خاکی است
 با رسا

بر دل خلق
 رمز وحدت آرد
 داد ای نغمه شب
 به ندای سر این سینه سرخ
 قائم آل محمد آید

سینه ها سرخ هنوز

برف می بارد از آن سان
 که مرا عاشق خاک
 گفت ای سالک دهر
 گوش کن بر دل خاک
 اشک ها رنگین است
 سینه ها سرخ هنوز
 تو از این روزنه خاک
 خدا را بینی
 آن خدا
 آن وفا
 آن پرچهره ماه
 که تجلی گه راز هستی است
 ای دل عاشق پاک
 به تو گویم با خاک
 مهربانی کن و باش
 شاد و خرّم
 چون برف

با صفا باش

اگر از جانب یاری آیی
 قاصدی یا که نسیم سحری
 با صفا باش

که نرمک قدمی برداری
 به حضور من دل خسته
 پیامی آری
 تا ببخشی نوری
 به فضای دل و سیال خیال
 که نگاه من دلخسته
 در این تاریکی
 مدتی منتظر است
 که تو از دوست
 نشانی آری
 به تو ای دوست
 پیامی دارم
 که پیام برسانی
 به در دولت یار
 که ولی خسته جگر گشته
 ندارد خوابی
 ز فراق توی شیرین دهن
 خوشرفتار

نقل قولی است

ساحت محفل دل را تو بیارای
 همچو یک هور قشنگ
 که به تو می نگرد
 دلبرش باش
 که خورشید جهان
 به نگاه سحری
 به طلوع ظفری
 چشم ها می شوید
 و من اینک
 به یه کاغذ قلمی

در غم
یکه و تنهایی خویش
رمز احیای درون بنویسم
نقل قولی است
تو را
عاشق دهر
ای به ناز تو قشنگ
این همه کوه
و
چه سرسبزی
دامان چمن

هیچ کس تنها نیست

به شما می گویم
من شما را گویم
که در این خلوت شب های فراق
هجرتی هست به اعماق درون
که نشان هستی است
هستی خلق خداست
این همه فکر و خیال
که به فکر ت بررسی
بپری سوی فضا
روی بالشتک
پرهای قشنگ ابری
نرم تر از پر قو
رخت سازی تو وجود
و نپرسی
که من از تنهایی
چه کنم
از غم تنهایی خویش

که در این بستر سبزی بهار
هیچ کس تنها نیست
جز خداوند
که سازنده کل هستی است

به امیدی

نگران است هنوز
چشم مستانه پیر
چون که ببند
بتپد سینه خاک
چه قدر زحمت شد
به دو بیل و یه کلنگ
از دم صبح
به
سرخ‌ی شفق
زحمت و رحمت بود
زحمت از کار و تلاش
رحمت از زاده خاک
به امیدی
که به ابری باران
حاصل کشت
دو چندان
شاید

با ولی راهی شو

من در اندیشه هستی تو
حیران ماندم
که تو از آب بخاری
یا تو از آب بخاری

یا که از بستر خاکی
 یا که از قطره جانی
 من ندانم مگر آن صاحب دهر
 با هزاران گل معشوق
 هزار
 داردش شاخه ای از گل منقار
 و من از بستر گل
 به تماشای نگاهش ماندم
 که چسان
 قطره اشکی بچکاند
 از دل و جان
 بلبلک
 ناز نمود
 عشوه خرید
 من به داور بودم
 عطش گل به فراق بلبل
 چو به وصل انجامید
 هجر مفهومی داد
 که تو و من
 به ملاقات خداوند رویم
 ای گل هستی عرفان خدا
 گل و بلبل ماییم
 قطره اشک که از دل جاری است
 به تراوش
 به دو رخ گوشه چشم
 می توان
 آن را دید
 که چسان جذب کند
 حب کسی
 و به یاد آوردم
 قطره اشکی

که به خون حلقه شده
 چو به یادش افتم
 از دل و سر جاری است
 به تو می گویم دل
 با ولی راهی شو
 به سماوات یقین
 تا ببینی
 تو و من
 ما گردیم
 قطره را از ته دل وا کردیم
 غم به خوشحالی دل تا کردیم
 این بود قصه من
 به تو گفتم
 عاشق
 که ولی
 در غم تنهایی خویش
 به تو
 عاشق
 گشته
 چه کند
 چاره دل

صاحب دردی

از هر آن راه آیی
 در دلم جا داری
 من به معصوم
 دو چشمان تو
 عادت دارم
 به تو ایمان دارم
 که تو از درد

به سوی من دل خسته

قدم برداری

صاحب دردی

و

از درد به خود

می نالی

علت درد ز چیست

از چه است

نیست

چه چیز

ای گوهر رهنمای نور عین

از روز ازل

چو زاد مادر من را

در نطفه خون

گرفت من را در جان

از هر طرفم

سیاهی ای برپا شد

با نور نبرد

اسیر گشتم وی را

در تربیت ام نمود اول باری

خوردم دو سه جام

از جنین خواری

خوش خوشمزه گشت

کام دل ها شیرین

مشغول شدم

به خوردن این شیرین

تا نه مه و نه شبی

چو سیر گشت مرا

از روز ازل

زاده شدم
 تو گویی
 از جسم وطن
 برون شوی
 تا بینی
 غوغاست
 محیط را گرفتی
 در دین
 در مذهب کودکی
 گرفتند کامم
 شیرینی کام را
 تو کردی دست چین
 در تربیت ام
 دو خادم حاذق
 صبح تا شب و شب سحر
 به تخت ام تعظیم
 گفتند مرا
 به خدمت
 ای فرزندان
 احیای وجود را
 حیا بخشی
 ای گوهر رهنمای نور عین
 وقتی است پدر پیر و تویی برنا
 پیران به عصا تکیه کنند جانا
 تو تکیه گاه پیر شوی گویی
 دوران صبی و شیخ
 یکسان بینید
 ای گوهر فرزندان
 صدف را دریاب
 آیین خات و قدرت تقوا
 منظور خدا

ز خلق تو
 این است
 پرورده جانی
 و پرور جان
 در پرورش
 خدای را ناظر
 بینی
 برسی
 به چشمه صافی
 اینست حقوق طفل بر والد
 در تربیتش
 دهد
 ولی را
 تعلیم

با کدامین آرزو

قطره اشک خون
 که از رخساره ات
 بر گونه هایم ریخت
 آتشی از قعر دوزخ
 بر ضمیر سینه ام
 آویخت
 آری
 ای پیکر تراش پیر
 گریه ام شادی
 و
 شادی نیز
 تیر
 آه
 صد آوای آهنگین تیز

سینه بگرفته ام را کرده خیر
 با کدامین آرزو
 آرام
 چو بینم گل
 به رنج و آه
 بدینسان می روم
 با ناله ای در خواب و بیداری
 چه گویم
 شکوه هایم را
 درخت پیر دانایی
 مرا امید بیم از که
 نشاط بی قرار از که
 نمی دانم دلا از که

آزادی درون

از گوشه ای
 به طبیعت سرای عشق
 جلوه گرم
 تا نشانی از آن عاشق بیدل
 که سرای وجودم را به وجد می آورد
 دیداری کنم
 در تاریکی دلم
 سخنانی است
 که هر لحظه می خواهد
 به روی کاغذ آید
 تا مسئولیت خطیر خویش را
 به مرحله اجرا گذارد
 آزادی درون
 مراحل را برای دیدار
 فراهم می سازد

شاید آرزوی دیرینه اش را
 که رسیدن به حق است
 برملا سازد
 در سرای عشق
 حقی است
 که هر مرحله اش عالمی را
 به شگفتی و تحیر وا می دارد
 سخن دری است از دریای بیکران الهی
 که در سینه عارف سرگشته به طپش می آید
 آه

چه سنگین است یار
 جدایی که رسیدن و وصال بدان
 هر چند آسان است
 مشکلاتی را به دنبال دارد

ای صبح یک پگاه

در صبح یک طلوع
 دسası از غروب
 فرقی شکافد از دل شب
 ناله ها کند
 جراح پیر دست
 با چشم باز و مست
 مهمان خوان میکند
 خود خنده ها کند
 ای صبح یک پگاه
 یاد آور نگاه
 مستانه دست بر حیلی
 چاره ها کند
 تا دوست را برد
 جایی برد که دوست

یاد آور ندای گلو ناله ها کند

پیران و خردسال

در دشت پهن دین

هر کس به دید خود

غمخانه ها کند

رست او ز دست مرگ

میراب مست مست

مهمان خوان میکده

خود

خنده ها کند

گردش خسته گل

هر کجا می نگرم

خط سیرم آنجاست

زیر هر بوته آلاله دشت

قطره خونی پیداست

سرخ سرخ شفق

به حقیقت شنیداست

خاک هر بوته گل

به تمنا اینجاست

گردش خسته گل

ز درونی غوغاست

مستی تربت عشق

به تقلا برجاست

سینه هسته عیش

قطره اشک بیتاست

ای نگار دل پاک

خنده ها در گیر است

گریه اشک غمین

در سر صحبت دریایی عشق

مهر خورشید تپید
 آری
 ای صبح امید
 صبح بیداری عشق
 از ضمیر سر سرخ
 به طنین می آید
 ماهتابم این جاست
 چرخش روز کجاست
 گردش شب پره خود پیدا هست
 ای نگار دل پاک
 صورت و سیرت دریایی عشق
 به محبت این جاست
 گردش یک پرش چرخش عشق
 ز تجلی غوغاست
 آری
 ای صعوه دل صحرایی
 لانه ام تاریکی است
 شمع نور تپش سوزش عشق
 در ضمیر خالی است
 آه ای مسلخ عشق
 جرعه نوشم این جا
 ذره خوارم ویدا
 تا که در تابش اسرار زمان
 روشنی جلوه کند
 از دو جهان

وادی روح کجاست

در شب ساحل دریایی خویش
 زمزم مرغ شباویز حزین
 نغمه سر داده
 بیا
 وادی عشق
 ای خمارین دل سرسبز یقین

وادی روح کجاست
 چه سرایی است به زین
 راه این زینت نفس
 چه خلوصی است ز دین
 آری

ای مهتر عشق
 به یقین آوازی است
 از سرا پرده قلب
 به درون غوغایی است
 مجلس محفلیان
 به ترنم شادی است
 زیر سقف آبی
 به نظر شادابی است

روز محبت آمد

گفتم جمال زهرا
 زیباتر از طبیعت
 گفتا که حق محمد
 انوار رحمت آمد
 گفتم دل غمین ات
 فرخنده کرد خاطر
 گفتا که مهر مادر
 در کلک فطرت آمد
 زهرای اطهر دل
 زیباتر از کلام است
 دل ها همه به مهرش
 آیین شفقت آمد
 میلاد خنده دل
 پاره تن محمد
 در وصف اوست کوثر
 روز محبت آمد
 گفتم دل رحیمت
 ما را بکشت مادر

گفتا که روح مادر
 شفیع جنت آمد
 مادر نگاه خسته ات
 روشنگر از پگاه است
 مهر و محبت تو
 بی خواب و محنت آمد
 فرخنده دو عالم
 باغ رسول خاتم
 محراب را عبادت
 تسبیح کثرت آمد

حومه شهری و کلاسی

لحظه را یاد
 کنم اندیشه
 یاد آن لحظه
 گذر ایامی
 خاطراتی است
 تداعی اذهان
 از همان دوره خدمت
 به میان
 حومه شهری و کلاسی
 یاران
 در میان
 کوه فلک افلاکی
 بود
 هان مدرسه ای
 گل خاکی
 پیر و فرسوده مکانی
 مردم
 تخته گچ پاک کنش
 آماده
 علم آموز تلامیذ دلا
 منتظر

کار بلد بود
هر آن
منتظر
عالم علمی
جانا
عالمی
با هنری
با دانا
آن هنرمند
معلم
آری
هنرش
جلوه
تجلی
هر آن
چه
توان گفت
خدایا
چه کنم
جلوه شاگرد
برابر بینم
هر یکی
صاحب مکنت
جاهی
فارغ از
روز پسین
ایامی
حال
بحثی به میان
ای مردم
علم آموز جهان
سر در گم
در میان
لای کتابی

تفتیش

راه حل

مشکل خود

ای درویش

بس کلامی

نه هدایت

راهی

علم پویاست

نه کاری

آهی

گر چه ایام

به سختی بگذشت

خرم آن روز

که سیری در دشت

ز سبو جام دلت

با دو چشم اشک آلود

قلب را باید شست

رویت قلب نگاه

همچو چشمه جاریست

ای نگاه دل من

جام دل همچو سبوست

ز سبو جام دلت

سیر ما را ای دوست

دیده ها را کتمان

چشم را باید شست

فارغ از دیده روان

ترک تن

باید رفت

آه ای جلوه نور

چه کنم
ای دل من
از میان پنجره ها
سمت خورشید
نگاهی مردم
تابش نور درخشان خورشید
خیره چشمان بسی مردم را
آه

ای جلوه نور
مثل یک گوی بلور
گاه تابان و گهی سایه فکن
در میان توده ابری حیران
با رجا خوف
هویدای نهان
گاه ظاهر چو بلورین گویی
همچو الماس تلالو گویی
مانده در دشت جنون ناله کنان
بی خبر از شب مهتاب زمان
در سیاهی شب تنهایی خویش
جلوه نوری طالب
چو گیاهی رشدی
جویباری خواهم
که شوم سیرابی
خلوتی را طالب
تا مناجات دلا
لذت تنهایی
جلوتی را حاصل
ز درون تا که رها
به هر آن جا که خدا

روز جهانی معلم

پنج اکتبر جهانی بنگر
 روز علم نامگذاری شده است
 روز فرخنده پویایی علم
 روز ارزش به معلم یاران
 روز امید عملکرد همان
 روز آغاز چو ایام بهار
 روز سرسبزی هر لیل و نهار
 روز پیروزی دانشورها
 روز نابودی جهلی جانا
 حال بحثی به میان ای دانا
 علم آموز چو پروانه رها
 روز اندیشه و ران شادی باد
 روز ایثار معلم در یاد
 همچو شمع گشت معلم سوزان
 چه بسی شب پره دورش طیران
 رقص رقصان همگی داخل نور
 شادمانی ز جهالت که عبور

آهنگ راه را

اندیشه می کنم
 با بوی هر نسیم
 گاهی جلو روم
 ناظر به دور و بر
 آید صدای آب
 آید نوای باد
 هر چند ردّ پا
 آهنگ راه را
 بر هم زند دمی

ساکت نمی شوم
 هر چند اعتراض
 جاننا طبیعتی است
 هر صوت دلنشین
 گاهی شود خشن
 آواز مرغ خوش
 آوای بوق لا
 بوق ترددی
 منظور
 مکانیک
 با هر نسیم و باد
 حتی علف خوشی
 چرخ و فلک
 چه خوش
 پر از شکوفه ها
 پر از پرنده ها
 پر از نوای خوش
 با نغمه های برگ
 اندیشه ها کنم
 همچون گلی دلا
 بی خود ز خود شوم
 خالی ز جسم خود
 فارغ ز پارک شهر
 پرواز روح را
 ای روجبخشِ جسم
 نجوای زندگی

قالب دل

نگاهی
 به دل کن

که
عکس رُخت
درون
قاب دل
تا ابد
ماندگار

زنده جاوید شدم

کنم اندیشه دلا
در تمامی لحظات
به کجا سیر کنم
به هر آنجا که روان
از ازل یاد کنم
از عدم
لا که وجود
زنده جاوید شدم
از عدم
تا که فنا
دوره را طی کنم
هر یکی دوره دلا
همچو هر فصل بدان
که شروعش به بهار
به بهاری آغاز
جلوه با عشق نما
دوره تابی را یاد
که روان سمتِ خزان
فصلِ پاییز دلا
فصلِ آغاز فنا
به زمستان نگرم
بعد از اینجا به کجا

رَخت ها می بندم
منتقل تا به کجا
گر چه ابهام دلا
به نظر مبهم لا
به همان جا برویم
سفری روحانی
ز فنا سمت بقا

زیر پای

با تو نجوا
ای به تقوا
آدمی !
کو ؟
در زمین
اصلاح
خاکی
را
به
دین .
با
یداللهی
که
فوق دست ها
باشد
یقین .
من !
چه ؟
باید
گفت
بر

خلقِ زمین

در علمی

غرق

چه

غربی

و

شرق

زیرِ پای

له

چه ؟

محرومین

دلا

دست ها

گر

سمتِ بالا

در دعا

ای رها

از خاک

جانب

آسمان

کی

بیاید

صالحی

صلح

آن

زمان

تا

تبسم

روی

لب را

رؤیتی

؟

در تقلا

به تنهایی

در این

خلوت

سرایی .

بدانی

کرده ام

عادت

نه

هایی .

میان

هرجی

و مرجی

در تقلا

ز گردابی

خودی

بیرون

رهایی .

به آن

جایی

روان

تنهای تنها

به دور

از خلق

حتی

خود

جدایی .

چو

ماهی
در محافی
محو سیمای
درون
یک هاله ای
چون
پبله هایی.
به آزادی
درون
اندیشه
جانا
تو را
گنجینه
معنا
هرکجایی .
هدف
از آمدن
رفتن
ز دنیا
درو
آن
کشت
دنیایی
بقایی .
خوشا
مؤمن
رها گشتی
ز دنیا
روی
جایی
کجا آباد غایی .

ولی را
 ای خدا
 مونس
 تو باشی
 تویی
 حاضر
 که
 ناظر
 پیش مایی .
 از اویی
 سمتِ اویی
 بازگشتی
 ز من
 دوری
 به همراهش
 نمایی .
 ولی را
 ای خدا
 علمش
 بیفزای
 برایش
 نغمه
 دل را
 کن
 عطایی .

چشم انتظار

با خیالت
 هر کجا
 باشم

تو همراه منی

با منی

همراه من

هر جا

که باشم

ای ولی

ای مرا

مونس

تمامی

شب

به امدادم

برس

باتو

هر جایی

که باشم

از شیاطین

نفس

دور

از خودی

دوری

چه

آسان

از تو

دوری

کی

توان

پشت سر

را

لا

نگاهی

تا

ابد
 چشم
 انتظار
 روی آبی
 کن
 تماشا
 ماه من
 مهتاب را
 از خودی
 گر
 خسته باشم
 از تو
 هرگز
 خسته
 لا
 حس
 خواری
 می کنی
 با دیدنم
 گویی
 چرا؟

پایان زندگی

گمگشته نیستم
 در این جهان دلا
 می خوانمت تو را
 دوری ز ماجرا
 از فصل سبزه ها
 تابی و یا خزان
 هر دوره را گذر

حالا ز می نما
 پایان زندگی
 هر چند بندگی
 دوری از این زمین
 آغاز زندگی
 گم نیستم دلا
 همراه رهنما
 روح از بدن جدا
 ترکی دیار را
 گمگشته نیستم
 ناظر مرا خدا

خاک را می نگرم

خاک را می نگرم
 پای آن بید بلند
 به تواضع
 چون سرو
 ایستا
 گر نگران
 سمت دیگر بینم
 روی آن شاخه چنار
 نغمه مرغ خوش آه
 نوحه ای می خواند
 یاد روزی افتم
 بین ما
 یعنی تو
 چه رخی حادث شد
 دور از هم
 ای دل
 چند روزی بیهوش

خاک بستر بودم
 خلوتی بود و سکوت
 نگران با دل سرد
 یاد زیبا رو را
 از ضمیرم
 چه کنم
 نتوان
 پاک نمود
 خاک را می نگرم
 به نگاهی که خود اوست
 چون شکوفا گل سرخ
 با تبسم چه نکوست
 خاک را می نگرم
 انس گیرم
 با خاک

واقعیت پیدا

چه توان گفت :
 بمیرم هشیار
 گر چه مُردیم
 ریا لا جانا
 به زمان گوی
 گدای عالم
 به گدایانِ زمان
 پشت کند
 همچو
 آن شاخه ی برگی که خزان
 چه بگویم
 ای جان
 گر امیدی به روا

به فراقی که وصال
 دردها کتمان لا
 سینه از غم
 ترکی بردارد
 پای تاول زده ای
 چون که نگاه
 دلشکسته شده ای را گویی
 نتوان گفت :
 دلا

وعده را ایامی است
 عاقبت را فرجام
 که به آگاهی دل
 جان پناهی ما را
 آن خدایی
 یکتا
 خلق را
 پشتیبان
 دور از خلق شوی
 ز خودی خود
 چورها
 واقعیت پیدا
 همنشین
 گر
 تنها

گر چه طوفان

حرفهایی شنوی
 از ولی
 ای دل من
 گر چه گفתי سهراب

قایقی خواهی ساخت

همچو نوحی جانا

گر شوی

او همراه

او خدای کشتی

ناخدا کشتیبان

به سلامت عابر

قایقی از دریا

گر چه طوفان

بر پا

از خاطرات یاد

تا کی در انتظار

عمری به فکر یار

در کنج خلوتی

عابر از این دیار

یادی کنم ز روز

یادی ز روزگار

از خاطرات یاد

یادی ز سبزه زار

همراه با پدر

چون کوه استوار

ناظر به هر طرف

جانب به کوهسار

پر گل چه سبزه ای

در جنب جویبار

چون چشمه ای نما

قلبی به یادگار

با خاطرات خوش

یک نکته از هزار

اخلاق آن پدر
 در یاد ماندگار
 آن مهربان نگاه
 در یاد چون بهار
 ترسیم بر دلی
 هر لحظه در کنار
 همراه من هم او
 چون کوه پایدار
 یادی کنم از او
 هر چند سوگوار

به خلوت

سلام
 ای نازنین دلبر
 زمینی
 آسمانیها
 سلام
 ای ماهروی این جهانی
 و
 جهان والا
 اگر چه
 گم در این گیتی
 به خلوت
 کنج دیواری
 نشستم
 منتظر
 محبوب دنیا
 گر بقا
 فانی
 کی آید

نازنین یاری
رها
محروم دنیا را
ز جانی
دست ابر قدرت

برادرها چو دیدند یوسفی را

به فکرت آن زمانی را بیاور
که یوسف در میان چاهی فکندند
به خون آغشته کردند پیرهن را
دریده گرگ شاهد پیرهن را
دروغی این چنین گفتند پوران
که پورت در شکم گرگی پدر جان
به هنگامی که افتاد قحط سالی
بدنبال غذا گشتند راهی
به آن جایی رسیدند بود یوسف
هم آن نامی پسر فرزند یعقوب
چه حشمت داشت فرزند برومند
برادرها چو دیدند یوسفی را
گمان ها محو شد باشد برادر
به دیدار پدر یوسف ملاقات
سوار اسب هر دو ای دلاور
پدر هنگام دیدار تو خوشحال
پسر با دیدنش مستانه بی حال
پدر پیش از پسر افتاد بر خاک
به دنبال پسر فرزند دل پاک
بکردش باخدایش راز بسیار
خداوندا چه می بینم سبکبار
سرودم شعر خود را یا الهی
مرا هم راز ها باشد نهانی

به امیدی طلب حاجت خداوند
مرا آن ده که باشد به خردمند

نجوای دل

الهی
تنهایی و یکتایی
بر همه چیز بینایی
درگاه دل مایی
آواز دل یاری
از خیل تو همتایی
از شرک بری دانی
چون ما نه تو یکتایی
درد همه درمانی
یاری دل مایی
دل ها همه دانایی
از غیب تو آگاهی
راز دل ما دانی
نزدیک در مایی
الهی
بخشنده و رحمانی
بیننده و سبحانی
زیبنده ستاری
پرورده هر خوانی
پیداست که یکتایی
فرمانده هر رازی
داننده هر کاری
زیبای رخ مایی
نور دل ماهایی
تنهاست که شایانی
الهی

دیدار من این جایی
 نزدیک به هر کاری
 خون دل من جاری
 چشمی است به دامانی
 بینای منی جانی
 شیرینی هر کامی
 هر لحظه تو پیدایی
 اعمال همه دانی
 سرچشمه بارانی
 یاد آور دیوانی
 الهی

هر جا نظرم آیی
 پندی به دلم مانی
 شکری نگه ام داری
 نوری به دلم تابی
 درمان دلم آری
 یاد آور قرآنی
 پیغام دل ایمانی
 سر سلسله انعامی
 فرخنده بهارانی
 سازنده هر جانی
 الهی

بر سینه تو آگاهی
 بر قطره تو دریایی
 مهد همه مایی
 لوح دل ما خوانی
 بر خاک تو آگاهی
 برگشت به دامانی
 ذرات جهان دانی
 خیرات نهان داری
 روزی ده ماهایی

روزی بده همتایی
 الهی
 چشمی که به ما راهی
 یاری که مرا خواهی
 نوری که مرا یابی
 جویی که به دل مانی
 شمعی که مرا راهی
 دردی که تو درمانی
 صبری که تو صباری
 دیری که درون خوانی
 حقی که به دل تابی
 الهی
 سیمای دل مایی
 آرای همه خاکی
 جان ها همه پروازی
 سرها به بدن آری
 پیشانی نورانی
 بر خاک نهم شاهی
 سجاده من یاری
 الهی
 هر چند دلی داری
 پیغام دلی مانی
 سرشار تو یکتایی
 بر ما همه شایانی
 هر لحظه تو یاد آری
 رحمان و تو سبحانی
 الطاف محبانی
 شمع و دل مایی
 روشنگر مهتابی
 ادراک تو یکتایی
 الهی

گردنده اسراری
 چرخ ازلی داری
 دست گیر هر انسانی
 بینای به ذراتی
 نقش دل ما دانی
 دانایی و تنهایی
 رحمانی و شادابی
 دل ها همه آرای
 اکرام به دل هایی
 سرداری و سالاری
 هر چند تو هشیاری
 اندوه دلم دانی

چو بلبل باش بر خود ناله سر کن

بهارا چیست این اوراق دفتر
 مشو غره اگر چندی ز اختر
 ز مرغان هوا و دشت لبریز
 بپرس از دیده های آن جهان خیز
 سرشک خلق را از دیده کن پاک
 به جای بلبل و شبم نشین باغ
 ز نسل لاله و دشت و دمن ها
 طبیعت را گرفت از سر دامن
 اگر جوینده بودی این جهان را
 ذخیرت بود در آخر نهان را
 چو بلبل باش بر خود ناله سر کن
 که جویی زندگانی را از این سال
 مشو غره اگر رفتی از این راه
 که برگیری جهان را در سر راه
 هزاران کوه گر رفتی دگر رو
 که تا یابی کلید رمز و اسرار

چون شیر ژیان و غران

سربازی را دیدم چشم گریان در حال نماز
 که راز و نیاز می کرد با خدا
 پس از اتمام شروع کرد به کار
 جوانی بود خوش سیما و خدا ترس
 دلی آگه از خوبی ها و زشتی ها
 با همه خوش رفتار و مهربان
 در راه وطن دفاع می کرد
 و به جهنم واصل می کرد دشمنان را
 چون شیر ژیان و غران
 دوشا دوش مردم می پرداخت به جهاد
 تا به شهادت
 دانمت ای چشم چشمان نگار
 ای بهار همنشین لب جویبار
 دشمنان را یک به یک انداختی

دنبال عشق خود روان

بین شما ماندم دمی
 ای مردمان ای مردمان
 من رهگذر مانده در این
 کوه و بیابان ای زمین
 ما را که خواهد برد باز
 بر کوی و برزن پیش یار
 ای یار من شیرین من
 اکنون بگو از مهر من
 دیگر چه خواهد گفت کنون
 من مانده ام در این زمین
 دنبال عشق خود روان
 فارغ ز تن جانب روان

هر دو تا عاشق

عاشقی هستم نما در پرده ای
 کاشکی من هم
 شوم معشوق خویش
 همچو مجنونی که جانا در جنون
 در تمامی شب
 چو لیلی غرق خون
 هر دو تا شب
 تا سحر
 غمگین دلا
 هر یکی فارغ ز هم
 غمگین سرا
 هر دو تا عاشق
 یکی تنها دلا
 لیلی و مجنون به آتش
 ابتلا

رهایی

به من غمین چه گویی
 اگر آشیان تو باشی
 که در این دیار تنها
 تو از این غمین
 جدا شو
 همه سوی تو بیایند
 اگر از غمی رهایی
 تو از این بلا عبوری
 که دگر نگو به حاکم
 که شود خیال ما هم
 ز تو دلبرا چو راحت

تو نرو به آن دیاری
 که دیار غرق در آه
 به دلم رجوع شاید
 به رهی تو را مداوا

چه گویی

آتش عشق منم
 تو چه گویی
 ای دوست
 راز شب
 تاریکی
 ز شمع پی پرس چه شد
 تا که پاسخ گوید
 آتش عشق منم
 همچو خورشید نهان
 در دل تاریکی

رحمت خالق

در یکی از شهرهای این دیار
 طفل ایتامی خدا را داد خواست
 گه شکایت کرد و گه خواند ای امیر
 ده به ما نعمت که از فقری رها
 طفل در غرقاب اشک بار خون
 پارسایی در میان جمع بود
 با نوایی جانب طفلی رسید
 این چه باشد در میان رنج و درد
 دردمندان ابتلا چون طفل چند
 عفتت را شکر گویم ای خدا
 حامی ایتام پیران رهنما

گفتمش ای طفل ای شیرین زبان
 میهمان من بشو از این زمان
 طفل را در خانه اش حامی بشد
 از خدایش رحمتی دید پارسا

به دنبال پدر

به فکرت آن زمانی را بیاور
 که یوسف در میان چاهی فکندند
 به خون آغشته کردند پیرهن را
 دریده گرگ شاهد پیرهن را
 دروغی این چنین گفتند پوران
 که پورت در شکم گرگی پدر جان
 به هنگامی که افتاد قحط سالی
 بدنبال غذا گشتند راهی
 به آن جایی رسیدند بود یوسف
 هم آن نامی پسر فرزند یعقوب
 چه حشمت داشت فرزند برومند
 برادرها چو دیدند یوسفی را
 گمان ها محو شد باشد برادر
 به دیدار پدر یوسف ملاقات
 سوار اسب هر دو ای دلاور
 پدر هنگام دیدار تو خوشحال
 پسر با دیدنش مستانه بی حال
 پدر پیش از پسر افتاد بر خاک
 به دنبال پدر
 فرزند دل پاک
 بکرد با خود
 خدایش راز بسیار
 خداوندا چه می بینم
 سبکبار

سرودم شعر خود را یا الهی
 مرا هم راز ها باشد نهانی
 به امیدی طلب حاجت خداوند
 مرا آن ده که باشد به خردمند

نگاه آتشین

به جای غم تو را خواهم
 بگو افسرده حالم من
 در این در دنیای وانفسا
 قفس باشد نگاه من
 چه گویم از برای خلق
 رفت آمد نشاید کرد
 ولی افسوس او باشد
 نگاه آتشین من
 در این راهی نمایان غم
 نشان از طاقت دلیر
 چه ها گوید برای غم
 سخن باشد برای من
 ولی افسوس دستانم
 نمی گیرند مشتی را
 که بر جا می زند دشمن
 خجالت می کشد در بند
 خدایا عاشقان را هم
 چنان گردان که خود دانی
 در این شهر غریبی هم
 چنان باشد جوانمردی
 چه گویم از برای خلق
 که باشد دوست یا یاور
 که اکنون می رود با هم
 زند آتش به دنیایی

ولیکن آن خدا حق است

انعام وجودش را

تمام خلق و موجودات

دارا

ای عزیزانم

جوانان را بگو از ما

سفارش باز یابد حق

که این انگشتر دوار

سلیمان زاده می خواهد

جهان را غم فرا گیرد

دلم را آتش اندازد

نمی دانم که این غم ها

به جز آهی گران باشد

گرانی از برای غم

دلم را شاد گرداند

به جز آه غم مظلوم

غمی خواهم حقیقت وار

ز هر گنج بهتر تو را عاقلا

بنام خدا و به حق رسول

که فرموده است بندگی را قبول

که این زندگانی به منزل رسان

کلید خزاین به امت ستان

که این خط راه شهادت دلا

ز هر گنج بهتر تو را عاقلا

بدان این جهان پیرو آن نهان

که افتی از این جا به آن جا روان

که درگاه باشد ملک هر زمان

به درگاه خواهند ایشان بدان

در این کنج راهی مرا پیروی

چو سروی به قامت چناری شوی
 که این امت رهنورد هر زمان
 همیشه به شادی نشاطی همان

طلب باران

طبیعت
 خالقی دارد
 چه باید گفت
 دلا دانی
 سرشت خلق را
 بینی
 دریغا
 مهربانی کو
 بجویی زندگانی را
 جوانی را
 کنی گم هان
 چه باید کرد
 ای عاقل
 بیابان شقایق بین
 خدا را ذکر می گویند
 طلب باران
 که باراند

کی بیاید

رفتن و غم زده
 بر چشم نگاهت
 بار الها چه کنم
 هست نگاهت
 که چسان

چشم بصیرت
 به تو دوزم
 آرزوهای زیادی به سیردم
 من نگاه تو بدیدم بشکفتم
 روزهایی برسد
 و به زیارت
 تا که این غم زده
 بر چشم
 نگاهی
 تا کنون
 در گوشه ای
 چشم انتظاری
 تا که یارم
 کی بیاید
 جان من

چو گوهر شب

به دنبالت
 روان گشتم
 چه دیدم
 ماه تنهایی
 بدیدم
 آن چه را
 دیدی
 درخشش ماه را
 چیدم
 چو گویی
 همچو شب تابی
 چو گوهر شب
 چه زیبایی

لیلای کوهی

ای نازنین
 نازم بده
 در کارها
 رازم بده
 بر من بگو از حال خود
 خود را ز جان
 از دست بده
 من عاشق لیلای ده
 لیلای کوهی
 کوره ده
 آن دورها
 آواز نی
 آوای دل
 این جا دلا
 ای نور دل
 خواهان دل
 مهد زمینی
 خاک و گل
 احوال دل را
 پرس و جو
 از من بپرس
 از من بپرس

تویی آنس

بیا
 ای نوگل خندان
 ببین اشکی
 به چشمانم

خدا حافظ

عزیز من

صیوری کی

کنم جانا

تویی

آن نوگل خندان

تویی

راه نجات من

رها از این

دیار غم

مرا حامی

تو باشی دل

نوای نور و چشم من

کنون با حالت زاری

چه خونین

اشک می بارم

تویی عاشق

تویی معشوق

تویی آنس

تویی مأنوس

اسیر کیستی

گفتم ای عاشق

منم

معشوق تو

گفت ای عاشق

برو

تنهام گذار

که مرا نیست تحمل

تو بدان

که ندارم
 غم و اندوه نو را
 گفتم ای دلبر
 به من کن چاره ای
 گفت ای عاشق
 برو فکری بکن
 گفتمش حالا
 اسیر کیستی
 گفت ما را
 فکر بد نامی مکن

نور ایمان

پیمبر در غدیر خم بایستاد
 به امر حق
 به مردم داد پیغام
 بگفتا تا بسازند منبری را
 که خواهد رفت بر بالای منبر
 به امر حق
 بگفتا چند حدیثی
 گرفت دستی و بالا برد حبیبی
 حبیبی را که تنها یاور او
 بخوانیدش
 بگفتا جانشینی
 به امر حق
 گرفت دست علی را
 بگفتا
 هان الست بالمؤمنین را
 علی
 نامش سخن ها در زبان است
 همه عالم به دنبال علی است

هم او باشد یتیمان را
 پدر او
 شباهنگام
 آنوقه به دوشش
 علی
 آن نور ایمان
 همچو خورشید
 درخشان در میان خلق جاوید

زنجیر استبداد

رسید آن نوگل زیبا
 بهاران شد
 همه یاران
 که با نیروی ایمانی
 جدا زنجیر استبداد

چه بگویم

نتوان گفت :
 که از
 روزن یک برگ سیاه
 آتشی برخیزد
 به تمنای بهار
 آه
 ای قمریکان
 نه چناری
 ماند
 نه بهاری
 که درش
 لانه ای باید ساخت

زخم سرمای شدید
 خفقان دارد
 و سوزین نفس وحشتناک
 های
 ای ابر سپید
 با تو گویم
 شاید
 اشک خون بارانی
 تا به روی من و دل
 گریه را
 پاشانی
 چه بگویم
 ای دوست
 به سکوتی
 که
 رضاست

به امید

ای عشق
 در این امید رهایی
 و از دل کندگی
 و به خدا رسیدگی
 تو بهتر از همه می دانی
 که رسیدن به دوست سعادت، عزت
 و قرین با خداوند است.
 در این خطوط نهایی
 و از شرک راندگی
 و به دوست خواندگی
 باز بهتر از همه
 می دانی

که امید به خداوند
 سیادت، منزلت و رسیدن
 به کنه ذات اوست.
 پس چه بهتر
 در راه دوست
 قدم برداشتن، عزت است
 و سجده بر خاک نهادن
 قربت.
 ای آشنای هست ها و نیست ها
 تنها تو را پرستش می کنم
 و از تو یاری می جویم
 ای خالق بی منتهای عشق و عاشقی.
 به پا بوست آمده ام
 چرا که از خاک وجودت
 سرمه چشمی بسایم برای چشمان نابینای خود.
 ای هستی تمام دردها
 درمان ها و آفریننده کل هستی ها.
 به امید آن روز
 همنشین جوار عبودیت باشیم.

گویا

مهنا باد
 نام آفریدگار
 خداوندی که
 آفرید وجودی پاک
 که در پهن دشت تاریخ،
 آوازه اش، عدالت گستر خلق جهان بود.
 چه بگویم
 از مردی که زاده کعبه بود و کشته شده دلداده کوفه
 مردی که بزرگیش
 دل دشمن را گریه انداز بود.

و من چه توانم گفت
 که خود برتر از این بود آواز.
 انوار وجودش
 مهر افزای نسیم بهاری بود.
 گویا
 نسیم زاده او بود و وی زاده مهر.
 که در بام دل هر خانه آشیانی داشت.
 و بعد از
 گذشت هزار و اند سال نیز
 مهرش را
 به دل هر پیر و جوان
 او خود کاشت.
 اقیانوس خلق
 عظمت وجودش را نخواهند شناخت.
 هر چند که از درون
 عظمتش را توانند شناخت.
 مردی که پا افزارش
 وصله جانش بود.
 و دوش به مشک و کیسه به دوش
 در کوچه های تنگ شهر کوفه
 در جستجوی گمشده یارانش بود.
 مردی که مرد بود و زمانش سیاه بود
 آزاد بود و خلق جهان در تباه بود
 زحمت کشید و رنج ببرد و غمین بگشت
 شیر خدا، که در ره عدل خود حزین برفت
 آن سان بر خلق
 مهربان بود
 که گل ها را باغبان بود.
 مبارک باد نام بزرگت
 که بزرگیت
 زبانزد عام و خاص بود.
 و من و ما
 از عمق جان
 گویای این راز

که او یکه تاز زمین

در جهان بود.

مناجات

الهی گناهانم را ببخشای

آرزوی رسیدن به ملکوت اعلی را

با دلی پاک و سرشار از عطوفت

به مسند گه ابدی خود

جایی منزله و آراسته است

برسان

بار الها

اعمالی شایسته و دوست داشتنی

اخلاق حسنه در دنیای کونین

که خط مرز آن دیار ابدی است

به بنده حقیر و ناچیز خود

عنایت فرما

پادشاهها

گنجینه اسرار حقایق را

در جثه کوچک من

که محل خزاین علم هاست

قرار ده

ملکا

صبر و بردیاری طاقت فرسایی ده

که همه در شگفتی آن به حیرت و تفکر فرو روند

تا جهان

دامان عدالت را خود به معرض نمایش قرار دهد

ایزدا

عزت وجودی تو

مرهم دل درویشان و دانشمندان

به مثابه آیینی است به شگفتی شکافنده

خالقا

باران رحمت به دل مسکینان و درویشان بپرور
که جای پرورش و رسیدن به وعده گاه الهی است
روزها فکر تا برسم قله فلک
که غم آه کی آید ببرد روح مرا

